

۴

هفت شهر عشق

دکتر مهدی خدایان آرائی

مجموعه آثار / ۱۱

شب رؤیایی

حماسه کربلا



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اگر از شما سؤال کنم که زیر این آسمان کی بود، وفا را باید از چه کسانی
آموخت، چه جواب می‌دهی؟

به راستی، آیا کسانی باوفا تر از یاران امام حسین علیه السلام می‌توانی پیدا کنی؟
وقتی امام حسین علیه السلام از آنها خواست تا او را تنها بگذارند و بروند حتی یک
نفر از آنها از امام حسین علیه السلام جدا نشد.

آنان مردان بزرگی بودند که به مرگ با افتخار لبخند زدند و حتی بعضی از
آنها در آن شب با یکدیگر شوخی می‌کردند و آن شب را شب شادی و سرور
می‌دانستند.

در جلد اول تا سوم، از شهر مدینه تا مکه و سپس از مکه تا کربلا همسفر
من بودید و حوادث کربلا را تا شب تاسوعا پیگیری کردید.
اکنون آماده باشید تا در کتاب شب رؤیایی با حادثی که در شب عاشورا روی
داد آشنا شوید.

در جلدهای دیگر، حوادث روز عاشورا را می‌خوانید و با داستان قهرمانی
حضرت زینب علیه السلام در سفر کوفه و شام، آشنا می‌شوید، آری، کتاب «هفت شهر
عشق»، یک مجموعه به هم پیوسته است که امیدوارم برای شما مفید واقع
شود.

قم، مهر ماه ۱۳۸۷
مهدی خدایان آرانی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

نیمه‌های شب است. صحرای کربلا در سکوت است و لشکر کوفه در خواب هستند.

آنجا را نگاه کن! سه نفر به این طرف می‌آیند. خدایا، آنها چه کسانی هستند؟ او وهب است که همراه همسر و مادر خود به سوی کربلا می‌آید.^۱ آیا می‌دانی این سه نفر، مسیحی هستند؟ زمانی که یک صحرا مسلمان جمع شده‌اند تا امام حسین علیه السلام را بکشند، این سه مسیحی به کجا می‌روند؟ همسفرم! عشق، مسیحی و مسلمان نمی‌شناسد. اگر عاشق آزادگی باشی، نمی‌توانی عاشق امام حسین علیه السلام نباشی.

آنها که به خون امام حسین علیه السلام تشنه‌اند همه اسیر دنیا هستند، پس آزاد نیستند. آنها که آزاده‌اند و دل به دنیا نبسته‌اند به امام حسین علیه السلام دل می‌بندند. من جلو می‌روم و می‌خواهم با وهب سخن بگویم.

— ای وهب! در این صحرا چه می‌کنی؟ به کجا می‌روی؟

— به سوی حسین علیه السلام فرزند پیامبر صلی الله علیه و آله شما می‌روم.

— مگر نمی‌بینی که صحرا پر از آشوب است. سربازان ابن‌زیاد همه جا

نگهبانی می‌دهند. اگر شما را دستگیر کنند کشته خواهید شد.

— این راه عشق است. سود و زیان ندارد.

— آخر شما مولای ما، حسین علیه السلام را از کجا می‌شناسید.

— این حکایتی دارد که بهتر است از مادرم بشنوی.

من نزد مادرش می‌روم و سلام می‌کنم. او برایم چنین حکایت می‌کند:

ما در بیابان‌های اطراف کوفه زندگی می‌کردیم. چند هفته گذشته چاه آبی که کنار خیمه ما بود خشک شد. گوسفندان ما داشتند از تشنگی می‌مردند. فرزندم وهب همراه همسرش، برای پیدا کردن آب به بیابان رفته بودند، اما آنها خیلی دیر برگشتند و من نگران آنها بودم.

آن روز، کاروانی در نزدیکی خیمه ما منزل کرد و آقای بزرگواری نزد من آمد و گفت: «مادر اگر کاری داری بگو تا برایت انجام دهم».

متانت و بزرگواری را در سیمای او دیدم. به ذهنم رسید که از او طلب آب کنم چرا که بی آبی، زندگی ما را بسیار سخت کرده بود. در دل خود، آرزوی آبی گوارا کردم. ناگهان دیدم که چشمه زلالی از زمین جوشید. باور نمی‌کردم، پس چنین گفتم:

— کیستی ای جوانمرد و در این بیابان چه می‌کنی؟ چه قدر شبیه حضرت مسیح علیه السلام

هستی!

— من حسین‌ام، فرزند آخرین پیامبر خدا. به کربلا می‌روم. وقتی فرزندت رسید؛ سلام

مرا به او برسان و بگو که فرزند پیامبر آخر الزمان، تو را به یاری طلبیده است.

و بعد از لحظاتی کاروان به سوی این سرزمین حرکت کرد. ساعتی بعد پسر و عروسم

آمدند. چشمه زلال آب چشم آنها را خیره کرده بود و گفت:

— این جا چه خبر بوده است مادر؟

— حسین فرزند آخرین پیامبر خدا ﷺ این جا بود و تو را به یاری فرا خواند و رفت.

فرزندم در فکر فرو رفت. این حسین ﷺ کیست که چون حضرت عیسی ﷺ معجزه می کند؟ باید پیش او بروم، پسرم تصمیم خود را گرفت تا به سوی حسین ﷺ برود. او می خواست به سوی همه خوبی ها پرواز کند.

دل من هم حسینی شده بود و می خواستم همسفر او باشم. برای همین به او گفتم «پسرم! حق مادری را ادا نکرده ای اگر مرا هم به کربلا نبری.»

فرزندم به من نگاهی کرد و چیزی نگفت.

آن گاه همسرش جلو آمد و به او گفت: «همسر عزیزم! مرا تنها می گذاری و می روی. من نیز می خواهم با تو بیایم.» و هب جواب داد: «این راه خون است و کشته شدن. مگر خیر نداری همه دارند برای کشتن حسین ﷺ به کربلا می روند، اما همسر و هب اصرار کرد که من هم می خواهم همراه تو بیایم.»

و این چنین بود که ما هر سه با هم حرکت کردیم تا حسین ﷺ را ببینیم.^۲

من با شنیدن این حکایت به این خانواده آفرین می گویم و تصمیم می گیرم تا در دل تاریکی شب، آنها را همراهی می کنم.

گویا امام حسین ﷺ می داند که سه مهمان عزیز دارد. پیش از اینکه آنها به کربلا برسند خودش از خیمه بیرون آمده است. زینب ﷺ هم به استقبال میهمانان می آید. اکنون و هب در آغوش امام حسین ﷺ است و مادر و

همسرش در آغوش زینب علیها السلام.

به خدا سوگند که آرامش دو جهان را به دست آورده‌ای، ای وهب! خوشا به حال تو!

و این سه نفر به دست امام حسین علیه السلام مسلمان می‌شوند.

«أشهد أن لا اله الا الله و أشهد أن محمداً رسول الله».

خوشا به حال شما که مسلمان شدنتان با حسینی شدنتان یکی بود. ایمان آوردن شما در این شرایط حساس، نشانه روحیه حق‌طلبی شماست.

* * *

نگاه کن! آن پیرمرد را می‌گوییم. آیا او را می‌شناسی؟

او آنس بن حارث، یکی از یاران پیامبر است. او نبرد قهرمانانه حمزه سیدالشهدا را از نزدیک دیده است و اینک باکوله باری از خاطره‌های بزرگ به سوی امام حسین علیه السلام می‌آید.

سن او بیش از هفتاد سال است، اما او می‌آید تا این بار در رکاب فرزند پیامبر صلی الله علیه و آله شمشیر بزند.

نگاهش به امام می‌افتد. اشک در چشمانش حلقه می‌زند. اندوهی غریب وجودش را فرا می‌گیرد. او خودش از پیامبر شنیده است: «حسین من در سرزمین عراق می‌جنگد و به شهادت می‌رسد. هر کس که او را درک کند باید یاریش کند».^۳ او دیده است که پیامبر صلی الله علیه و آله چقدر به حسین عشق می‌ورزید و چقدر در مورد او به مردم توصیه می‌کرد.

اکنون پس از سال‌ها، آن هم در دل شب هشتم، انس بار دیگر مولایش حسین علیه السلام را می‌بیند. تمام خاطره‌ها زنده می‌شود. بوی مدینه در فضا می‌پیچد. انس نزد امام می‌رود و با او بیعت می‌کند که تا آخرین قطره خون خود در راه امام جهاد کند.^۴

آری! چنین است که مدینه به عاشورا متصل می‌شود. انس که در رکاب پیامبر شمشیر زده، آمده است تا در کربلا هم شمشیر بزند. اگر در رکاب پیامبر شهادت نصیبش نشد، اکنون در رکاب فرزندش می‌تواند شهید شهادت بنوشد.^۵

* * *

آنجا را نگاه کن!

دو اسب سوار با شتاب به سوی ما می‌آیند. خدایا! آنها کیستند؟ نکند دشمن باشند و قصد حمله داشته باشند؟

– ما آمده‌ایم امام حسین علیه السلام را یاری کنیم.

– شما کیستید؟

– منم نعمان اُزدی، آن هم برادرم است.

– خوش آمدید.

آنها به سوی خیمه امام می‌روند تا با او بیعت کنند. آیا آنها را می‌شناسی؟ آنها کسانی هستند که در جنگ صفین در رکاب حضرت علی علیه السلام شمشیر زده‌اند.

فردای آن شب نزد نعمان و برادرش می‌روم و می‌گویم:

– دیشب از کدام راه به اردوگاه امام آمدید؟ مگر همه راه‌ها بسته نیست؟
– راست می‌گویی، همه راه‌ها بسته شده است، اما ما با یک نقشه توانستیم
خود را به این‌جا برسانیم.
– چه نقشه‌ای؟
– ما ابتدا خود را به اردوگاه ابن‌زیاد رساندیم و همراه سپاهیان او به کربلا
آمدیم و سپس در دل شب خود را به اردوگاه حق رساندیم.^۶

* * *

لحظه به لحظه بر نیروهای عمرسعد افزوده می‌شود. صدای شادی و قهقهه
سپاه کوفه به آسمان می‌رسد.
همه راه‌ها بسته شده است. دیگر کسی نمی‌تواند برای یاری امام حسین علیه السلام
به سوی کربلا بیاید. مگر افراد انگشت‌شماری که بتوانند از حلقه محاصره عبور
کنند.

امام حسین علیه السلام باید حجت را بر همه تمام کند. به همین جهت، پیکی را برای
عمرسعد می‌فرستد و از او می‌خواهد که با هم‌گفت‌وگویی داشته باشند.
عمرسعد به امید آنکه شاید امام حسین علیه السلام با یزید بیعت کند با این پیشنهاد
موافقت می‌کند. قرار می‌شود هنگامی که هوا تاریک شد، این ملاقات صورت
گیرد.^۷

حتماً می‌دانی که عمرسعد از روز اول هم که به کربلا آمد، جنگ را به
بهانه‌های مختلفی عقب می‌انداخت. او می‌خواست نیروهای زیادی جمع شود

و با افزایش نیروها و سخت شدن شرایط، امام حسین علیه السلام را تحت فشار قرار دهد تا شاید او بیعت با یزید را قبول کند.

در این صورت، علاوه بر اینکه خون امام حسین علیه السلام به گردن او نیست، به حکومت ری هم رسیده است. او می‌داند که کشتن امام حسین علیه السلام مساوی با آتش جهنم است، و روایت‌های زیادی را در مقام و عظمت امام حسین علیه السلام خوانده است، اما عشق حکومت ری او را به این بیابان کشانده است. فرماندهان سپاه بارها از عمر سعد خواسته‌اند تا دستور حمله را صادر کند، اما او به آنها گفته است: «ما باید صبر کنیم تا نیروهای کمکی و تازه نفس از راه برسند».

به راستی آیا ممکن است که عمر سعد پس از ملاقات امام، از تصمیم خود برگردد و عشق حکومت ری را از سر خود بیرون کند؟

* * *

امشب، شب نهم محرم (شب تاسوعا) است و شب از نیمه گذشته است. امام حسین علیه السلام با عباس و علی اکبر و هجده تن دیگر از یارانش، به محل ملاقات می‌روند. عمر سعد نیز، با پسرش حفص و عده‌ای از فرماندهان خود می‌آیند. محل ملاقات، نقطه‌ای در میان اردوگاه دو سپاه است. دو طرف مذاکره کننده، به هم نزدیک می‌شوند.

امام حسین علیه السلام دستور می‌دهد تا یارانش بمانند و همراه با عباس و علی اکبر جلو می‌رود.^۱ عمر سعد هم دستور می‌دهد که فرماندهان و نگهبانان

بمانند و همراه با پسر و غلامش پیش می‌آید.
مذاکره در ظاهر کاملاً مخفیانه است. تو همین جا بمان، من جلو می‌روم
بینم چه می‌گویند و چه می‌شنوند.
امام می‌فرماید: «ای عمرسعد، می‌خواهی با من بجنگی؟ تو که می‌دانی من
فرزند رسول خدا ﷺ هستم. از این مردم جدا شو و به سوی من بیا تا رستگار
شوی.»^۹

جانم به فدایت ای حسین علیه السلام!
با اینکه عمرسعد آب را بر روی کودکان تو بسته و صدای گریه و عطش آنها
دشت کربلا را فرا گرفته است، باز هم او را به سوی خود دعوت می‌کنی تا
رستگار شود.

دل تو آن قدر دریایی است که برای دشمن خود نیز، جز خوبی نمی‌خواهی.
دل تو به حال دشمن هم می‌سوزد. کجای دنیا می‌توان مهربان‌تر از تو پیدا
کرد.

عمرسعد حیران می‌شود و نمی‌داند چه جوابی بدهد. او هرگز انتظار شنیدن
این کلام را از امام حسین علیه السلام نداشت.

امام نمی‌گوید که آب را آزاد کن. امام از او می‌خواهد که خودش را آزاد کند.
عمرسعد، بیا و تو هم از بند هوای نفس، آزاد شو. بیا و دنیا را رها کن.
آشوبی در وجود عمرسعد بر پا می‌شود. بین دو راهی عجیبی گرفتار می‌شود.
بین حسینی شدن و حکومت ری، اما سرانجام عشق حکومت ری به او امان

نمی‌دهد. امان از ریاست دنیا! تاریخ پر از صحنه‌هایی است که مردم ایمان خود را برای دو روز ریاست دنیا فروخته‌اند. پس عمرسعد باید برای خود بهانه بیاورد. او دیگر راه خود را انتخاب کرده است.

رو به امام می‌کند و می‌گوید:

– می‌ترسم اگر به سوی تو بیایم خانه‌ام را ویران کنند.

– من خودم خانه‌ای زیباتر و بهتر برایت می‌سازم.

– می‌ترسم مزرعه و باغ مرا بگیرند.

– من بهترین باغ مدینه را به تو می‌دهم. آیا اسم مزرعه بُعَیغَه را شنیده‌ای؟ همان مزرعه‌ای که معاویه می‌خواست آن را به یک میلیون دینار طلا از من بخرد، اما من آن را نفروختم، من آن باغ را به تو می‌دهم. دیگر چه می‌خواهی؟

– می‌ترسم ابن‌زیاد زن و بچه‌ام را به قتل برساند.

– نترس، من سلامتی آنها را برای تو ضمانت می‌کنم. تو برای خدا به سوی

من بیا، خداوند آنها را حفاظت می‌کند.^۱

عمرسعد سکوت می‌کند و سخنی نمی‌گوید. او بهانه دیگری ندارد. هر

بهانه‌ای که می‌آورد امام به آن پاسخی زیبا و به دور از انتظار می‌دهد.

سکوت است و سکوت.

او امام حسین علیه السلام را خوب می‌شناسد. حسین علیه السلام هیچ‌گاه دروغ نمی‌گوید. خدا

در قرآن سخن از پاکی و عصمت او به میان آورده است، اما عشق ریاست و حکومت ری را چه کند؟

امام حسین علیه السلام می خواست مزرعه بزرگ و باصفایی را که درختان خرما می زیادی داشت به عمرسعد بدهد، اما عمرسعد عاشق حکومت ری شده است و هیچ چیز دیگر را نمی بیند.

سکوت عمرسعد طولانی می شود، به این معنا که او دعوت امام حسین علیه السلام را قبول نکرده است. اکنون امام به او می فرماید: «ای عمرسعد، اجازه بده تا من راه مدینه را در پیش گیرم و به سوی حرم جدّم بازگردم».^{۱۱}

باز هم عمرسعد جواب نمی دهد. امام برای آخرین بار به عمرسعد می فرماید: «ای عمرسعد، بدان که با ریختن خون من، هرگز به آرزوی خود که حکومت ری است نخواهی رسید».^{۱۲}

و باز هم سکوت... دیدار به پایان می رسد و هر گروه به اردوگاه خود باز می گردد.^{۱۳}

خداوند انسان را آزاد و مختار آفریده است. خداوند راه خوب و بد را به انسان نشان می دهد و این خود انسان است که باید انتخاب کند. امشب عمرسعد می توانست حسینی شود و سعادت دنیا و آخرت را از آن خود کند.

شاید با خود بگویی چگونه شد که امام حسین علیه السلام به عمرسعد وعده داد که اگر به اردوگاه حق بیاید برای او بهترین منزل را می سازد و زن و بچه های او نیز، سالم خواهند ماند.

این نکته بسیار مهمی است. شاید فکر کنی که عمرسعد یک نفر است و پیوستن او به لشکر امام، هیچ تأثیری بر سرنوشت جنگ ندارد، اما اگر به یاد داشته باشی برایت گفتم که عمرسعد به عنوان یک شخصیت مهم، در کوفه مطرح بود و مردم او را به عنوان یک دانشمند وارسته می‌شناختند.

من باور دارم اگر عمرسعد امشب حسینی می‌شد، بیش از ده هزار نفر حسینی می‌شدند و همه کسانی که به خاطر سخنان عمرسعد به جنگ امام حسین علیه السلام آمده بودند به امام ملحق می‌گشتند و سرنوشت جنگ عوض می‌شد. و شاید در این صورت دیگر جنگی رخ نمی‌داد. زیرا وقتی ابن‌زیاد می‌فهمید عمرسعد و سپاهش به امام حسین علیه السلام ملحق شده‌اند، خودش از کوفه فرار می‌کرد، در نتیجه امام به راحتی می‌توانست کوفه را تصرف کند و پس از آن به شام حمله کرده و به حکومت یزید خاتمه بدهد.

همسفرم! به نظر من یکی از مهم‌ترین برنامه‌های امام حسین علیه السلام در کربلا، مذاکره ایشان با عمرسعد بوده است.

امام حسین علیه السلام در هر لحظه از قیام خود همواره تلاش می‌کرد که از هر موقعیتی برای هدایت مردم و دور کردن آنها از گمراهی استفاده کند، اما افسوس که عمرسعد وقتی در مهم‌ترین نقطه تاریخ ایستاده بود، بزرگ‌ترین ضربه را به حق و حقیقت زد، آن هم برای عشق به حکومت!

* * *

عمرسعد به خیمه خود بازگشته است. در حالی که خواب به چشم او نمی‌آید.

وجدانش با او سخن می‌گوید: «تو می‌خواهی با پسر پیامبر بجنگی؟ تو آب را بر روی فرزندان زهرا^(ع) بسته‌ای؟».

به راستی، عمرسعد چه کند؟ عشق حکومت ری، لحظه‌ای او را رها نمی‌کند. سرانجام فکری به ذهن او می‌رسد: «خوب است نامه‌ای برای ابن‌زیاد بنویسم».

او قلم و کاغذ به دست می‌گیرد و چنین می‌نویسد: «شکر خدا که آتش فتنه خاموش شد. حسین به من پیشنهاد داده است تا به او اجازه دهم به سوی مدینه برگردد. خیر و صلاح امت اسلامی هم در قبول پیشنهاد اوست».^{۱۴}

عمرسعد، نامه را به پیکری می‌دهد تا هر چه سریع‌تر آن را به کوفه برساند.

* * *

امروز پنج‌شنبه، نهم محرم و روز تاسوعا است. خورشید بالا آمده است. ابن‌زیاد در اردوگاه کوفه در خیمه فرماندهی نشسته است. امروز نیز، هزاران نفر به سوی کربلا اعزام خواهند شد. دستور او این است که همه مردم باید برای جنگ بیایند و اگر مردی در کوفه بماند، گردنش زده خواهد شد.

فرستاده عمرسعد نزد ابن‌زیاد می‌آید.

– هان، از کربلا چه خبر آورده‌ای؟

– قربانت شوم، هر خبری که می‌خواهید داخل این نامه است.

ابن‌زیاد نامه را می‌گیرد و آن را باز کرده و می‌خواند. نامه بوی صلح و آرامش

می‌دهد. او به فرماندهان خود می‌گوید: «این نامهٔ مرد دل‌سوزی است. پیشنهاد او را قبول می‌کنم.»^{۱۵}

او تصمیم می‌گیرد نامه‌ای به یزید بنویسد و اطلاع دهد که امام حسین علیه السلام حاضر است به مدینه برگردد. ریختن خون امام حسین علیه السلام برای حکومت بنی‌امیه، بسیار گران تمام خواهد شد و موج نارضایتی مردم را در پی خواهد داشت.

او در همین فکرهاست که ناگهان صدایی به گوش او می‌رسد: «ای ابن‌زیاد، مبادا این پیشنهاد را قبول کنی!».

خدایا، این کیست که چنین گستاخانه نظر می‌دهد؟

او شمر است که فریاد بر آورده: «تو نباید به حسین اجازه دهی به سوی مدینه برود. اگر او از محاصرهٔ نیروهای تو خارج شود هرگز به او دست پیدا نخواهی کرد. بترس از روزی که شیعیان او دورش را بگیرند و آشوبی بزرگ‌تر بر پا کنند.»^{۱۶}

ابن‌زیاد به فکر فرو می‌رود. شاید حق با شمر باشد. او با خود می‌گوید: «اگر امروز، امیر کوفه هستم به خاطر جنگ با حسین است. وقتی که حسین، مسلم را به کوفه فرستاد، یزید هم مرا امیر کوفه کرد تا قیام حسین را خاموش کنم.» آری، ابن‌زیاد می‌داند که اگر بخواهد همچنان در مقام ریاست بماند، باید مأموریت مهم خود را به خوبی انجام دهد. نقشهٔ کشتن امام حسین علیه السلام در مدینه، با شکست روبرو شده و طرح ترور امام در مکه نیز، موفق نبوده است.

پس حال باید فرصت را غنیمت شمرد.

این جاست که ابن زیاد رو به شمر می‌کند و می‌گوید:

— آفرین! من هم با تو موافقم. اکنون که حسین در دام ما گرفتار شده است

نباید رهایش کنیم.^{۱۷}

— ای امیر! آیا اجازه می‌دهی تا مطلبی را به شما بگویم که هیچ کس از آن

خبری ندارد؟

— چه مطلبی؟

— خبری از صحرای کربلا.

— ای شمر! خبرت را زود بگو.

— من تعدادی جاسوس را به کربلا فرستاده‌ام. آنها به من خبر داده‌اند که

عمرسعد شب‌ها با حسین ارتباط دارد و آنها با یکدیگر سخن می‌گویند.^{۱۸}

ابن زیاد از شنیدن این خبر آشفته می‌شود و می‌فهمد که چرا عمرسعد

این قدر معطل کرده و دستور آغاز جنگ را نداده است.

ابن زیاد رو به شمر می‌کند و می‌گوید: «ای شمر! ما باید هر چه سریع‌تر

جنگ با حسین را آغاز کنیم. تو به کربلا برو و نامه‌ مرا به عمرسعد برسان. اگر

دیدی که او از جنگ با حسین شانه خالی می‌کند بی‌درنگ گردن او را بزن و

خودت فرماندهی نیروها را به عهده بگیر و جنگ را آغاز کن.»^{۱۹}

ابن زیاد دستور می‌دهد نامه‌ مأموریت شمر نوشته شود. شمر به عنوان

جانشین عمرسعد به سوی کربلا می‌رود.

مایلی نامه ابن زیاد به عمرسعد را برایت بخوانم: «ای عمرسعد، من تو را به کربلا نفرستادم تا از حسین دفاع کنی و این قدر وقت را تلف کنی. بدون درنگ از حسین بخواه تا با یزید بیعت کند و اگر قبول نکرد جنگ را شروع کن و حسین را به قتل برسان. فراموش نکن که تو باید بدن حسین را بعد از کشته شدنش، زیر سم اسبها قرار بدهی زیرا او ستمکاری بیش نیست.»^{۲۰}

شمر یکی از فرماندهان عالی مقام ابن زیاد بود و انتظار داشت که ابن زیاد او را به عنوان فرمانده کل سپاه کوفه انتخاب کند. به همین دلیل، از روز سوم محرم که عمرسعد به عنوان فرمانده کل سپاه معین شد، به دنبال ضربه زدن به عمرسعد بود و سرانجام هم موفق شد.

اکنون او فرمان قتل عمرسعد را نیز در دست دارد و او منتظر است که عمرسعد فقط اندکی در جنگ با امام حسین علیه السلام معطل کند، آن وقت با یک ضربه شمشیر گردن او را بزند و خودش فرماندهی سپاه را به عهده بگیرد.

آری! شمر هم به عشق به دست آوردن فرماندهی کل سپاه، ابن زیاد را از اجرای نقشه صلح عمرسعد منصرف کرد. البته فکر جایزه‌های بزرگ یزید هم در این میان بی‌تأثیر نبود. شمر می‌خواست به عنوان سردار بزرگ در پیروزی کربلا معروف شود و با این عنوان نزد یزید مقام پیدا کند.

اکنون شمر با چهارهزار سرباز به سوی کربلا به پیش می‌تازد.^{۲۱}

* * *

عصر روز تاسوعاست. هوای بسیار گرم این بیابان همه را به ستوه آورده

است.

عمرسعد با عده‌ای از یاران خود به سوی فرات حرکت می‌کند. او می‌خواهد در آب فرات آب تنی کند.

به به، چه آب خنک و با صفایی! صدای خنده و قهقهه بلند است.

وای بر تو! آب را بر کودکان حسین بسته‌ای و خودت در آن لذت می‌بری.

در این هنگام سواری از راه می‌رسد. گویی از راهی دور آمده است.

– من باید همین حالا عمرسعد را ببینم.

– فرمانده آب تنی می‌کند، باید صبر کنی.

– من از کوفه می‌آیم و خبر مهمی برای او دارم.

به عمرسعد خبر می‌دهند و او اجازه می‌دهد تا آن مرد نزدش برود.

عمرسعد او را شناخت زیرا پول زیادی به او داده است تا خبرهای مهم

اردوگاه ابن‌زیاد را برای او بیاورد.

– ای عمرسعد! به هوش باش! شمر در راه است و می‌خواهد گردن تو را

بزند.

– آخر مگر من چه کرده‌ام؟

– خبر ملاقات تو با حسین به گوش ابن‌زیاد رسیده و او خیلی خشمگین

شده و به شمر دستور داده است تا به کربلا بیاید. تو باید خیلی زود جنگ با

حسین را آغاز کنی و اگر بخواهی لحظه‌ای تردید کنی شمر از راه خواهد رسید

و گردن تو را خواهد زد.^{۲۲}

عمرسعد به فکر فرو می‌رود. وقتی ابن‌زیاد به او پیشنهاد کرد که به کربلا برود، به او جایزه و پول فراوان داد و احترام زیادی برای او قائل بود. او به این خیال به کربلا آمد تا کاری کند که جنگ برپا نشود و توانسته بود از روز سوم محرم تا به امروز شروع جنگ را عقب بیاورد، اما اکنون اگر بخواهد به صلح بیندیشد جانش در خطر است. او فرصتی ندارد و شمر به زودی از راه می‌رسد.

عمرسعد از فرات بیرون آمد. لباس خود را پوشید و پس از ورود به خیمه فرماندهی، دستور داد تا شیپور جنگ زده شود.^{۲۳} نگاه کن! همه سپاه کوفه به تکاپو افتادند. چه غوغایی برپا شده است! همه سربازان خوشحال‌اند که سرانجام دستور حمله صادر شده است. زیرا آنها هفت روز است که در این بیابان معطل‌اند. عمرسعد زره بر تن کرده و شمشیر در دست می‌گیرد.

* * *

شمر این راه را به این امید طی می‌کند که گردن عمرسعد را بزند و خود فرمانده بیش از سی و سه هزار سرباز شود. شمر با خود فکر می‌کند که اگر او فرمانده سپاه کوفه بشود، یزید جایزه بزرگی به او خواهد داد. شمر کیسه‌های طلا را در دست خود احساس می‌کند و شاید هم به فکر حکومت منطقه مرکزی ایران است. بعید نیست که اگر او عمرسعد را از میان بردارد، ابن‌زیاد او را امیر ری کند، اما شمر خبر ندارد که عمرسعد از همه جریان

با خبر شده است و نمی‌گذارد در این عرصه رقابت، بازنده شود. شمر به کربلا می‌رسد و می‌بیند که سپاه کوفه آماده حمله است. او نزد عمرسعد می‌آید. عمرسعد را می‌بیند که لباس رزم پوشیده و شمشیر در دست گرفته است. به او می‌گوید: «ای عمرسعد، نامه‌ای از طرف ابن‌زیاد برایت آورده‌ام».

عمرسعد نامه را می‌گیرد و خود را به بی‌خبری می‌زند و خیلی عادی شروع به خواندن آن می‌کند. صدای قهقهه عمرسعد بلند می‌شود: «آمده‌ای تا فرمانده کل قوا شوی، مگر من مرده‌ام؟! نه، این خیال‌ها را از سرت بیرون کن. من خودم کار حسین را تمام می‌کنم».^{۲۴}

شمر که احساس می‌کند بازی را باخت است، سرش را پایین می‌اندازد. عمرسعد خیلی زیرک است و می‌داند که شمر تشنه قدرت و ریاست است و اگر او را به حال خود رها کند، مایه دردسر خواهد شد. بدین ترتیب تصمیم می‌گیرد که از راه رفاقت کاری کند تا هم از شر او راحت شود و هم از او استفاده کند.

– ای شمر! من تو را فرمانده نیروهای پیاده می‌کنم. هر چه سریع‌تر برو و نیروهایت را آماده کن.^{۲۵}

– چشم، قربان!

بدین ترتیب، عمرسعد برای رسیدن به اهداف خود بزرگ‌ترین رقیب خود را این‌گونه به خدمت می‌گیرد.

سپاه کوفه سراسر جوش و خروش است. همه آماده‌اند تا به سوی امام حسین علیه السلام حمله کنند.

سواره نظام، پیاده نظام، تیراندازها و نیزه دارها همه آماده و مرتب ایستاده‌اند. عمرسعد با تشریفات خاصی در جلوی سپاه قرار می‌گیرد.

آنجا را نگاه کن! امروز او فرماندهٔ بیش از سی و سه هزار نیرو است. همه منتظر دستور او هستند. آیا شما می‌دانید عمرسعد چگونه دستور حمله را می‌دهد؟

این صدای عمرسعد است که می‌شنوی: «ای لشکر خدا، پیش به سوی بهشت!»^{۲۶}

درست شنیدید! این صدای اوست: «اگر در این جنگ کشته شوید شما شهید هستید و به بهشت می‌روید. شما سربازانی هستید که در راه خدا مبارزه می‌کنید. حسین از دین خدا خارج شده و می‌خواهد در امت اسلامی اختلاف بیندازد. شما برای حفظ و بقای اسلام شمشیر می‌زنید».

همسفرم! مظلومیت امام حسین علیه السلام فقط در تشنگی و کشته شدنش نیست. یکی دیگر از مظلومیت‌های او این است که دشمنان برای رسیدن به بهشت، با او جنگیدند. برای این مصیبت نیز، باید اشک ماتم ریخت که امام حسین علیه السلام را به عنوان دشمن خدا معرفی کردند.

تبلیغات عمرسعد کاری کرد که مردم نادان و بی‌وفای کوفه، باور کردند که امام حسین علیه السلام از دین خارج شده و کشتن او واجب است.

آنها با عنصر دین به جنگ امام حسین علیه السلام آمدند. به عبارت دیگر، آنها برای زنده کردن اسلام ساختگی، با اسلام واقعی جنگیدند.

* * *

امام حسین علیه السلام کنار خیمه نشسته است. بی‌وفایی کوفیان دل او را به درد آورده است.

لحظاتی خواب به چشم آن حضرت می‌آید. در خواب مهمان جدش پیامبر صلی الله علیه و آله می‌شود. پیامبر به ایشان می‌فرماید: «ای حسین! تو به زودی، مهمان ما خواهی بود».^{۲۷}

صدای هیاهوی سپاه کوفه به گوش می‌رسد! زینب علیها السلام از خیمه بیرون می‌آید و نگاهی به صحرای کربلا می‌کند.

خدای من! حمله کوفیان آغاز شده است. آنها به سوی ما می‌آیند. شمشیرها و نیزه‌ها در دست، همچون سیل خروشان در حرکت‌اند.

زینب علیها السلام سراسیمه به سوی خیمه برادر می‌آید، اما می‌بیند که برادرش، سر روی زانو نهاده و گویی خوابش برده است. نزدیک می‌آید و کنار او می‌نشیند و به آرامی می‌گوید: «برادر! آیا این هیاهو را می‌شنوی؟ دشمنان به سوی ما می‌آیند».^{۲۸}

امام سر خود را از روی زانوهایش بلند می‌کند. خواهر را کنار خود می‌بیند و می‌گوید: «اکنون نزد پیامبر بودم. او به من فرمود: به زودی مهمان من خواهی بود».

زینب علیها السلام نگاهی به برادر دارد و نیم نگاهی به سپاهی که به این طرف می‌آیند. او متوجه می‌شود که باید از برادر دل بکند. برادر عزم سفر دارد. اشکی که در چشمان زینب علیها السلام حلقه زده بود فرو می‌ریزد. گریه او به گوش زن‌ها و بچه‌ها می‌رسد و موجی از گریه در خیمه‌ها به پا می‌شود.

امام به او می‌فرماید: «خواهرم، آرام باش!».^{۲۹}

سپاه کوفه به پیش می‌آید. امام از جابرمی‌خیزد و به سوی برادرش عباس می‌رود و می‌فرماید: «جانم فدایت!».

درست شنیدی، امام حسین علیه السلام به عباس چنین می‌گوید: «جانم فدایت، برو و بین چه خبر شده است؟ اینان که چنین با شتاب می‌آیند چه می‌خواهند؟».^{۳۰} عباس بر اسب سوار می‌شود و همراه بیست نفر از یاران امام به سوی سپاه کوفه حرکت می‌کند. چهره مصمم و آرام عباس، آرامش عجیبی به خیمه‌نشینان می‌دهد. آری! تا عباس پاسدار خیمه‌هاست غم به دل راه ندارد.

* * *

عباس، پسر علی علیه السلام، شیر بیشه ایمان می‌غرد و می‌تازد.

گویا حیدر کزّار است که حمله ور می‌شود. صدای عباس در صحرای کربلا می‌پیچد. سی و سه هزار نفر، یک مرتبه، در جای خود متوقف می‌شوند.

— شما را چه شده است؟ از این آشوب و هجوم چه می‌خواهید؟

— دستور از طرف ابن‌زیاد آمده است که یا با یزید بیعت کنید یا آماده جنگ

باشید.

– صبر کنید تا پیام شما را به امام حسین علیه السلام برسانم و جواب بیاورم.

عبّاس به سوی خیمهٔ امام حسین علیه السلام برمی‌گردد.^{۳۱}

بیست سوار در مقابل هزاران نفر ایستاده‌اند. یکی از آنها حبیب بن مظاهر است. دیگری زُهیر و... اکنون باید از فرصت استفاده کرد و این قوم گمراه را نصیحت کرد.

حَبیب بن مظاهر رو به سپاه کوفه می‌کند و می‌گوید: «روز قیامت چه پاسخی خواهید داشت وقتی که پیامبر صلی الله علیه و آله از شما بپرسد چرا فرزندم را کشتید؟» در ادامه زُهیر به سخن می‌آید: «من خیر شما را می‌خواهم. از خدا بترسید. چرا در گروه ستم‌کاران قرار گرفته‌اید و برای کشتن بندگانِ خوبِ خدا جمع شده‌اید.»

یک نفر از میان جمعیت می‌گوید:

– زُهیر! تو که طرفدار عثمان بودی. پس چه شد که اکنون شیعه شده‌ای و از حسین طرفداری می‌کنی؟

– من به حسین نامه ننوشته بودم و او را دعوت نکرده و به او وعدهٔ یاری نیز، نداده بودم، امّا در راه مکه، راه سعادت خویش را یافتم و شیعهٔ حسین شدم. او فرزند پیامبر صلی الله علیه و آله ماست. من آماده‌ام تا جان خود را فدای او کنم تا حقّ پیامبر صلی الله علیه و آله را ادا کرده باشم.^{۳۲}

آری، آنها آن قدر کوردل شده‌اند که گویی اصلاً سخنان حبیب و زهیر را

نشینده‌اند.

* * *

عبّاس خدمت امام حسین علیه السلام می‌آید و سخن سپاه کوفه را باز می‌گوید. امام می‌فرماید: «عبّاسم! به سوی این سپاه برو و از آنها بخواه تا یک شب به ما فرصت بدهند. ما می‌خواهیم شبی دیگر با خدای خویش راز و نیاز کنیم و نماز بخوانیم. خدا خودش می‌داند که من چقدر نماز و سخن گفتن با او را دوست دارم.»^{۳۳}

عبّاس به سرعت باز می‌گردد. همه نگاه‌ها به سوی اوست. به راستی، او چه پیامی آورده است؟

او در مقابل سپاه کوفه می‌ایستد و می‌گوید: «مولایم حسین از شما می‌خواهد که امشب را به ما فرصت دهید.»^{۳۴}

سکوت بر سپاه کوفه حاکم می‌شود. پسر پیامبر صلی الله علیه و آله یک شب از ما فرصت می‌خواهد. عمر سعد سکوت را می‌شکند و به شمر می‌گوید: «نظر تو در این باره چیست؟» اما شمر نظری نمی‌دهد.^{۳۵}

عمر سعد نگاهی به فرماندهان خود می‌کند و نظر آنها را جویا می‌شود. آنها هم سکوت می‌کنند، در حالی که همه در شک و تردید هستند. از یک سو می‌خواهند هر چه زودتر به وعده‌های طلایی ابن‌زیاد دست یابند و از سویی دیگر امام حسین علیه السلام از آنها یک شب فرصت می‌خواهد.

این جاست که فرمانده نیروهای محافظ فرات (عمرو بن حجاج) سکوت را

می‌شکند و می‌گوید: «شما عجب مردمی هستید! به خدا قسم، اگر کفار از شما چنین درخواستی می‌کردند، می‌پذیرفتید. اکنون که پسر پیامبر ﷺ چنین خواهش‌های را از شما دارد، چرا قبول نمی‌کنید؟»^{۳۶}

همه منتظر تصمیم عمرسعد هستند. به راستی، او چه تصمیمی خواهد گرفت؟ عمرسعد فکر می‌کند و با زیرکی به این نتیجه می‌رسد که اگر الآن دستور حمله را بدهد، نیروهایش روحیه لازم را نخواهند داشت.

او دستور عقب‌نشینی می‌دهد و سپاه کوفه به سوی اردوگاه باز می‌گردد. عباس و همراهانش نیز، به سوی خیمه‌ها باز می‌گردند.^{۳۷}

تنها امشب را فرصت داریم تا نماز بخوانیم و با خدا راز و نیاز کنیم.

* * *

غروب روز تاسوعا نزدیک می‌شود. امام در خیمه خود نشسته است. پس از آن همه هیاهوی سپاه کوفه، اکنون با پذیرش پیشنهاد امام، سکوت در این دشت حکم‌فرماست و همه به فردا می‌اندیشند.

صدایی سکوت صحرا را می‌شکند: «کجایند خواهر زادگانم؟».

با شنیدن این صدا، همه از خیمه‌ها بیرون می‌دوند.

آنجا را نگاه کن! این شمر است که سوار بر اسب و کمی دورتر، رو به خیمه‌ها ایستاده و فریاد می‌زند: «خواهر زادگانم! کجایید؟ عباس کجاست؟ عبدالله و عثمان، فرزندان اُمّ البنین کجا هستند؟»^{۳۸}

شمر نقشه‌ای در سر دارد. او ساعتی پیش، شاهد شجاعت عباس بود و دید

که او چگونه سپاهی را متوقف کرد. به همین دلیل تصمیم دارد این مرد دلاور، عباس را از امام حسین علیه السلام جدا کند.

او می‌داند عباس به تنهایی نیمی از لشکر امام حسین علیه السلام است. همه دل‌ها به او خوش است و آرامش این جمع به وجود اوست.

حتماً می‌دانی که أمّ‌البینین، مادر عباس و همسر حضرت علی علیه السلام و از قبیله بنی‌کلاب است. شمر نیز، از همان قبیله است و برای همین، عباس را خواهر زاده خود خطاب می‌کند.

بار دیگر صدا در صحرا می‌پیچد: «من می‌خواهم عباس را ببینم»، اما عباس پشت خیمه ایستاده و جواب او را نمی‌دهد. او نمی‌خواهد بدون اجازه امام با شمر هم کلام شود.

امام حسین علیه السلام او را صدا می‌زند: «عبّاسم! درست است که شمر آدم فاسقی است، اما صدایت می‌کند. برو ببین از تو چه می‌خواهد؟».^{۳۹}

اگر امر امام نبود او هرگز جواب شمر را نمی‌داد.

عبّاس سوار بر اسب، خود را به شمر می‌رساند و می‌گوید:

– چه می‌گویی و چه می‌خواهی؟

– تو خواهر زاده من هستی. من برایت امان‌نامه آورده‌ام و آمده‌ام تا تو را از

کشته شدن نجات دهم.^{۴۰}

– نفرین خدا بر تو و امان‌نامه‌ات. ما در امان باشیم و فرزند پیامبر در ناامنی

باشد؟ دستانت بریده باد، ای شمر! تو می‌خواهی ما برادر خود را رها کنیم،

هرگز! ۴۱

پاسخ فرزند علی علیه السلام آن قدر محکم و قاطع بود که جای هیچ حرفی نماند. شمر که می‌بیند نقشه‌اش با شکست روبرو شده خشمگین و خجل به سوی اردوگاه سپاه کوفه برمی‌گردد.

عبّاس هم به سوی خیمه‌ها می‌آید. چه فکری کرده بود آن شمر سیه دل؟ عبّاس و جدایی از حسین علیه السلام؟ عبّاس و بی‌وفایی و پیمان شکنی؟ هرگز! ۴۲
اکنون عبّاس نزدیک خیمه‌هاست. نگاه کن! همه به استقبالش می‌آیند. خیمه‌نشینان، بار دیگر جان می‌گیرند و زنده می‌شوند. گویی کلام عبّاس در پشتیبانی از حسین علیه السلام، نسیم خنکی در صحرای داغ کربلا بود.

عبّاس، با ادب و تواضع از اسب پیاده می‌شود و خدمت امام حسین علیه السلام می‌رسد. تبسمی شیرین بر لب‌های امام نشسته است. آری! تماشای قامت رشید عبّاس چه شوق و لذتی به قلب امام می‌بخشد.

امام دست‌های خود را می‌گشاید و عبّاس را در آغوش می‌گیرد و می‌بوسد.

* * *

امشب همراه من باش! امشب، شب جمعه، شب عاشورا است.
به چشم‌های التماس کن که به خواب نرود امشب شورانگیزترین شب تاریخ
است.

آن طرف را نگاه کن که چگونه شیطان قهقهه می‌زند. صدای پای کوبی و
رقص و شادمانیش در همه جا پیچیده و گویی ابلیس امشب و در این جا، سی و
سه هزار دهان باز کرده و می‌خندد!
این طرف صداها آرام است. همچون صدای آبی زلال که می‌رود تا به دریا
پیوندد.

آیا صدای تپش عشق را می‌شنوی؟ همه فرشتگان آمده‌اند تا اشک دوستان
خدا را که بر گونه‌ها نشسته است ببینند. عده‌ای در سجده‌اند و عده‌ای در رکوع.
زمزمه‌های تلاوت قرآن به گوش می‌رسد.^{۴۳}
عمرسعد نیروهای گشتی‌اش را به اطراف خیمه‌های امام فرستاده تا اوضاع
اردوگاه امام را، برای او گزارش کنند.

یکی از آنها هنگامی که از نزدیکی خیمه‌ها عبور می‌کند، فریاد می‌زند: «خدا
را شکر، که ما خوبان از شما گنهکاران جدا شدیم!».^{۴۴}
بُریر این سخن را می‌شنود و با خود می‌گوید: عجب! کار به جایی رسیده
است که این نامردان افتخار می‌کنند که از امام حسین علیه السلام جدا شده‌اند؟ یعنی
تبلیغات عمرسعد با آنها چه کرده است؟

اکنون بُریر با صدای بلند فریاد می‌زند:

– خیال می‌کنی که خدا تو را در گروه خوبان قرار داده است؟

– تو کیستی؟

– من بُریر هستم.

– ای بُریر! تو را می‌شناسم.

– آیا نمی‌خواهی توبه کنی و به سوی خدا بازگردی؟

معلوم است که جواب او منفی است. قلب این مردم آن قدر سیاه شده که دیگر

سخن هیچ کس در آنها اثری ندارد.^{۴۵}

به هر حال، این جا همه مشغول نماز و دعا هستند. البته خیال نکن که فقط

امشب شب دعا و نماز است. اکنون اوّل شب است. باید منتظر بمانیم تا

نگهبانان عمرسعد به خواب بروند، آن‌گاه کارهای زیادی هست که باید انجام

دهیم.

امام حسین علیه السلام برای امشب چند برنامه دارد.

* * *

زینب علیها السلام در خیمه امام سجاد علیه السلام نشسته است. او پرستار پسر برادر است.

این خواست خداوند بود که نسل حضرت فاطمه علیها السلام در زمین حفظ شود.

بنابراین، به اراده خداوند، امام سجاد علیه السلام این روزها را در بستر بیماری به سر

برد.

امام حسین علیه السلام کنار بستر فرزند خود می‌رود. حال او را جویا می‌شود و سپس

از آن خیمه بیرون می‌آید.

امام حسین علیه السلام به سوی خیمه خود می‌رود. جَوْن (غلام امام حسین علیه السلام) کنار خیمه نشسته است و در حال تیز کردن شمشیر امام است.^{۴۶}
صدای نرم و آرام صیقل خوردن شمشیر با زمزمه‌ای آرام درهم می‌پیچد.
این زمزمه حزین برای زینب علیها السلام تازگی دارد، اگر چه خیلی هم آشناست.
خدای من این صدای کیست که چنین غریبانه شعر می‌خواند؟ آری! این صدای برادرم حسین علیه السلام است:

یا دَهْرُ أَفَّ لَكَ مِنْ خَلِيلٍ كَمْ لَكَ بِالْإِشْرَاقِ وَالْأَصِيلِ

ای روزگار، اف بر تو باد که تو میان دوستان جدایی می‌افکنی. به راستی که سرانجام همه انسان‌ها مرگ است.^{۴۷}

وای بر من! سخن برادرم بوی رفتن می‌دهد. صدای ناله و گریه زینب علیها السلام بلند می‌شود. او تاب شنیدن این سخن را ندارد. پس با شتاب به سوی برادر می‌آید:

– کاش این ساعت را نمی‌دیدم. بعد از مرگ مادر و پدر و برادرم حسن علیه السلام، دلم به تو مأنوس بود، ای حسین!^{۴۸}

– خواهرم! صبر داشته باش. ما باید در راه خدا صبر کنیم و اکنون نیز، چاره دیگری نداریم.

– برادر! یعنی باید خود را برای دیدن داغ تو آماده کنم، اما قلب من طاقت ندارد.

و زینب علیها السلام بی‌هوش بر زمین می‌افتد و صدای شیون و ناله زنان بلند می‌شود.^{۴۹}

امام خواهر را در آغوش می‌گیرد. زینب آرام آرام چشمان خود را باز می‌کند و گرمی دست مهربان برادر را احساس می‌کند.

امام با خواهر سخن می‌گوید: «خواهرم! سرانجام همه مرگ است. مگر رسول خدا صلی الله علیه و آله از من بهتر نبود، دیدی که چگونه این دنیا را وداع گفت. پدر و مادر و برادرم حسن، همه رفتند. مرگ سرنوشت همه انسان‌هاست. خواهرم ما باید در راه خدا صبر داشته باشیم».

زینب علیها السلام آرام شده است و اکنون به سخنان برادر گوش می‌دهد: «خواهرم! تو را سوگند می‌دهم که در مصیبت من بی‌تابی نکنی و صورت نخراشی».^{۵۰}

نگاه زینب علیها السلام به نگاه امام دوخته شده و در این فکر است که چگونه خواهد توانست خواسته برادر را عملی سازد.

ای زینب! برخیز، تو در آغاز راه هستی. تو باید پیام برادر را به تمام دنیا برسانی. همسفر تو در این سفر، صبر است و تاریخ فریاد می‌زند که خدا به تو صبوری زیبا داده است.

* * *

خبری در خیمه‌ها می‌پیچد. همه با عجله سجاده‌های نماز خود را جمع می‌کنند و به سوی خیمه خورشید می‌شتابند. امام یاران خود را طلبیده است. بیا من و تو هم به خیمه امام برویم تا ببینیم چه خبر شده است و چرا امام

نیمه شب همه یاران خود را فرا خوانده است؟

چه خیمه باصفایی! بوی بهشت به مشام جان می‌رسد. دیدار شمع و پروانه‌هاست! همه به امام نگاه می‌کنند و در این فکراند که امام چه دستوری دارد تا با جان پذیرا شوند. آیا خطری اردوگاه حق را تهدید می‌کند؟ امام از جای خود برمی‌خیزد. نگاهی به یاران خود کرده و می‌فرماید: «من خدای مهربان را ستایش می‌کنم و در همه شادی‌ها و غم‌ها او را شکر می‌گویم. خدایا! تو را شکر می‌کنم که به ما فهم و بصیرت بخشیدی و ما را از اهل ایمان قرار دادی.»^{۵۱}

امام برای لحظه‌ای سکوت می‌کند. همه منتظرند تا امام سخن خود را ادامه دهد: «یاران خوبم! من یارانی به خوبی و وفاداری شما نمی‌شناسم. بدانید که ما فقط امشب را مهلت داریم و فردا روز جنگ است. من به همه شما اجازه می‌دهم تا از این صحرا بروید. من بیعت خود را از شما برداشتم، بروید، هیچ چیز مانع رفتن شما نیست. اینک شب است و تاریکی! این پرده سیاه شب را غنیمت بشمارید و از این جا بروید و مرا تنها گذارید.»^{۵۲}

با پایان یافتن سخن امام غوغایی به پا می‌شود. هیچ کس گمان نمی‌کرد که امام بخواهد این سخنان را به یاران خود بگوید.

نگاه کن! همه، گریه می‌کنند. ای حسین! چقدر آقا و بزرگواری!

چرا می‌خواهی تنها شوی؟ چرا می‌خواهی جان ما را نجات دهی؟

آتشی در جان‌ها افتاده است. اشک است و گریه‌های بی‌تاب و شانه‌های

لرزان! کجا برویم؟ چگونه کربلا را رها کنیم؟

وقتی حسین این جاست، بهشت این جاست، ما کجا برویم؟!

* * *

فضای خیمه پر از گریه است. اشک به هیچ کس امان نمی‌دهد و بوی عطر وفاداری همه را مدهوش کرده است.

عبّاس برمی‌خیزد. صدایش می‌لرزد و گویی خیلی گریه کرده است. او می‌گوید: «خدا آن روز را نیاورد که ما زنده باشیم و تو در میان ما نباشی».^{۵۳} دیگر بار گریه به عبّاس فرصت نمی‌دهد. با گریه عبّاس، صدای گریه همه بلند می‌شود.^{۵۴} امام نیز، آرام آرام گریه می‌کند و در حق برادر دعا می‌کند. سخنان عبّاس به دل همه آتش غیرت زد.

فرزندان عقیل از جا برخاستند و گفتند: «پناه به خدا می‌بریم، از اینکه تو را تنها گذاریم».^{۵۵}

مسلم بن عوّسجه نیز، می‌ایستد و با اعتقادی راسخ می‌گوید: «به خدا قسم، اگر هفتاد بار زنده شوم و در راه تو کشته شوم و دشمنانت بدن مرا بسوزانند، هرگز از تو جدا نمی‌شوم و در راه تو جان خویش را فدا می‌کنم، اما چه کنم که یک جان بیشتر ندارم».^{۵۶}

زُهیر از انتهای مجلس با صدای لرزان فریاد می‌زند: «به خدا دوست داشتم در راه تو کشته شوم و دیگر بار زنده شوم و بار دیگر کشته شوم و هزار بار بلاگردان وجود تو باشم».^{۵۷}

هر کدام به زبانی خاص، وفاداری خود را اعلام می‌کنند، اما سخن همه آنها یکی است: به خدا قسم ما تو را تنها نمی‌گذاریم و جان خویش را فدای تو می‌کنیم.^{۵۸}

همسفر خوبم! بیا ما هم به گونه‌ای وفاداری خود را به مولایمان حسین علیه السلام بیان کنیم و قول بدهیم که تا پای جان در راه هدف مولایمان بایستیم. امام نگاهی پر معنا به یاران با وفای خود می‌کند و در حق همه آنها دعا می‌کند.^{۵۹}

اکنون امام می‌فرماید: «خداوند به شما جزای خیر دهد! بدانید که فردا همه شما به شهادت خواهید رسید و هیچ کدام از شما زنده نخواهید ماند».^{۶۰} همه خدا را شکر می‌کنند و می‌گویند: «خدا را ستایش می‌کنیم که به ما توفیق یاری تو را داده است».^{۶۱}

تاریخ با تعجب به این رادمردان نگاه می‌کند. به راستی، اینان کیستند که با آگاهی از مرگ، خدا را شکر می‌کنند؟! آری! وفا، از شما درس آموخت. این کشته شدن نیست، شهادت است و زندگی واقعی!^{۶۲}

* * *

اکنون تو فقط نگاه می‌کنی!

می‌بینی که همه با شنیدن خبر شهادت خود، غرق شادی هستند و بوی خوش اطاعت یار، فضا را پر کرده است، اما هنوز سوآلی در ذهن تو باقی مانده

است.

سر خود را بالا می‌گیری و به چهرهٔ عمو نگاه می‌کنی. منتظر هستی تا نگاه عمو به تو بیفتد.

و اینک از جا برمی‌خیزی و می‌گویی: «عمو جان! آیا فردا من نیز کشته خواهم شد؟» با این سخن، اندوهی غریب بر چهرهٔ عمو می‌نشانی.

و دوباره سکوت است و سکوت. همه می‌خواهند بدانند عمو و پسر برادر چه می‌گویند؟ چشم‌ها گاه به امام حسین علیه السلام نگاه می‌کند و گاه به تو.

چرا این سؤال را می‌پرسی؟ مگر امام نفرمود همه کشته خواهیم شد.

اما نه! تو حق داری سؤال کنی. آخر کشتن نوجوان که رسم مردانگی نیست.

تو تنها سیزده سال سن داری. امام، قامت زیبای تو را می‌بیند. اندوه را با

لبخند پیوند می‌زند و می‌پرسد:

— پسر! مرگ در نگاه تو چگونه است؟

— مرگ و شهادت برای من از عسل هم شیرین‌تر است.

چه زیبا و شیرین پاسخ دادی!

همه از جواب تو، جانی دوباره می‌گیرند و بر تو آفرین می‌گویند. تو این

شیوایی سخن را از پدرت، امام حسن علیه السلام به ارث برده‌ای.

امام با تو سخن می‌گوید: «عمویت به فدایت! آری، تو هم شهید خواهی

شد.»^{۶۳}

با شنیدن این سخن، شادی و نشاط تمام وجود تو را فرا می‌گیرد. آری! تو

عزیز دل امام حسن علیه السلام هستی! تو قاسم هستی! قاسم سیزده ساله‌ای که مایه افتخار جهان شیعه است.

* * *

به راستی که شما از بهترین یاران هستید. چه استوار مانند و از بزرگ‌ترین امتحان زندگی خویش سر بلند بیرون آمدید. تاریخ همواره به شما آفرین می‌گوید.

اکنون امام حسین علیه السلام نگاهی به یاران خود می‌کند و می‌فرماید: «سرهای خود را بالا بگیرید و جایگاه خود را در بهشت ببینید».^{۶۴}

همه، به سوی آسمان نگاه می‌کنند. پرده‌ها کنار می‌رود و بهشت نمایان می‌شود. خدای من! این جا بهشت است! چقدر با صفاست!

امام تک تک یاران خود را نام می‌برد و جایگاه و خانه‌های بهشتی آنها را نشان می‌دهد. بهشت در انتظار شماست. آری! امشب بهشت، بی‌قرار شما شده است.^{۶۵}

برای لحظاتی سراسر خیمه غرق شادی و سرور می‌شود. همه به یکدیگر تبریک می‌گویند، بهترین جای بهشت! آن هم در همسایگی پیامبر! فرشتگان با تعجب از مقام و جایگاه شما، همه صف بسته‌اند و منتظر آمدن شمایند. شما می‌روید تا نام خود را در تاریخ زنده کنید.

به راستی که دنیا دیگر یارانی به باوفایی شما نخواهد دید.

* * *

هنوز یاران در حضور امام هستند و از هم‌نشینی با امام و شنیدن رضایت خدا و زیبایی‌های بهشتی که در انتظار آنهاست، لذت می‌برند.

اکنون امام حسین علیه السلام برنامه‌های امشب را مشخص می‌کند. ایشان همراه با یاران خود از خیمه بیرون می‌آید.

شب از نیمه گذشته است. سپاه کوفه پس از ساعت‌ها رقص و پایکوبی به خواب رفته‌اند. اولین دستور امام این است که فاصله بین خیمه‌ها کم شود و خیمه زنان و کودکان در وسط قرار گیرد.

چرا امام این دستور را می‌دهد؟ باید اندکی صبر کنیم.

خیمه‌ها با نظمی جدید و نزدیک به هم بر پا می‌شود. امام دستور می‌دهد تا سه طرف خیمه‌ها، خندق (چاله عمیق) حفر شود.

همه یاران شروع به کار می‌کنند. کاری سخت و طاقت‌فرساست، فرصت هم کم است.

در تاریکی شب همه مشغول کاراند. عده‌ای هم نگهبانی می‌دهند تا مبادا دشمن از راه برسد. کار به خوبی پیش می‌رود و سرانجام سه طرف اردوگاه، خندق حفر می‌شود.

امام از چند روز قبل دستور داده بود تا مقدار زیادی هیزم از بیابان جمع شود. اکنون دستور می‌دهد تا هیزم‌ها را داخل خندق بریزند.

با آماده شدن خندق یک مانع طبیعی در مقابل هجوم دشمن ساخته شده و امام از اجرای این طرح خشنود است.

امام به یاران خود می‌گوید: «فردا صبح وقتی که جنگ آغاز شود، دشمن تلاش می‌کند که ما را از چهار طرف مورد حمله قرار دهد، آن هنگام این چوب‌ها را آتش خواهیم زد و برای همین دشمن فقط از روبرو می‌تواند به جنگ ما بیاید».^{۶۶}

حالا می‌فهمم که امام از این طرح چه منظوری دارد. برنامه بعدی، آماده شدن برای شهادت است. امام از یاران خود می‌خواهد عطر بزنند و خود را برای شهادت آماده کنند.^{۶۷} فردا روز ملاقات با خداست. باید معطر و آراسته و زیبا به دیدار خدا رفت.

* * *

نگاه کن! امشب، بریر، چقدر شاداب است! او زبان به شوخی باز کرده است. همه شگفت زده می‌شوند. هیچ کس بریر را این چنین شاداب ندیده است. چرا، امشب شور جوانی دارد؟ چرا از لبخند و شوخی لب فرو نمی‌بندد؟ او نگاهی به دوست خود عبدالرحمان می‌کند و می‌گوید: «فردا، جوان و زیبا، در آغوش خور بهشتی خواهی بود». آری، زلف حوران بهشتی در دست تو خواهد بود. از شراب پاک بهشتی، سرمست خواهی شد. البته تو خود می‌دانی که وصال پیامبر ﷺ و حضرت علیؑ برای او از همه چیز دلشین‌تر است! عبدالرحمان با تعجب به بریر نگاه می‌کند:

– بریر، هیچ‌گاه تو را چنین شوخ و شاداب ندیده‌ام. همواره چنان با وقار بودی که هیچ کس جرأت شوخی با تو را نداشت. ولی اکنون...

– راست می‌گویی، من و شوخی این چینی! اما امشب، شب شادی و سرور است. به خدا قسم، ما دیگر فاصله‌ای با بهشت نداریم. فردا روز وصال است و بهشت در انتظار ما است. از همه مهمتر، فردا روز دیدار پیامبر ﷺ است، آیا این شادی ندارد؟

عبدالرحمان می‌خندد و بُریر را در آغوش می‌گیرد. آری اکنون هنگامه شادمانی است. اگر چه در عمق این لحظات شاد، اما کوتاه غصه تنهایی حسین علیه السلام و تشنگی فرزندانش موج می‌زند.^{۶۸}

* * *

نافع بن هلال از خیمه بیرون می‌آید، او می‌خواهد قدری قدم بزند. ناگهان در دل شب، سایه‌ای به چشمش می‌آید. خدایا، او کیست؟ نکند دشمن است و قصد شومی دارد. نافع شمشیر می‌کشد و آهسته آهسته نزدیک می‌شود. چه می‌بینم؟ در زیر نور ماه، چقدر آشنا به چشم می‌آید:

– کیستی ای مرد و چه می‌کنی؟

– نافع، من هستم، حسین!

– مولای من، فدایت شوم. در دل این تاریکی کجا می‌روید. نکند دشمن به شما آسیبی برساند.

– آمده‌ام تا میدان نبرد را بررسی کنم و ببینم که فردا دشمن از کجا حمله خواهد کرد.

آری! امام حسین علیه السلام می‌خواهد برای فردا برنامه‌ریزی کند و نیروهای خود را

آرایش نظامی بدهد. باید از میدان رزم باخبر باشد. نافع همراه امام می‌رود و کار شناسایی میدان رزم، انجام می‌شود. اکنون وقت آن است که به سوی خیمه‌ها بازگردند.

امام حسین علیه السلام دست نافع را می‌گیرد و به او می‌فرماید:

— فردا روزی است که همه یاران من کشته خواهند شد.

— راست می‌گویی. فردا وعده خدا فرا می‌رسد.

— اکنون شب است و تاریکی و جز من و تو هیچ کس این جا نیست. آنجا را نگاه کن! نقطه کور میدان است، هر کس از این جا برود هیچ کس او را نمی‌بیند؛ اینک بیا و جان خود را نجات بده، من بیعت خود را از تو برداشتم، برو.

عرق سردی بر پیشانی نافع می‌نشیند و اندوهی غریب به دلش چنگ می‌زند. پاهایش سست می‌شود و روی زمین می‌افتد.

ناگهان صدای گریه‌اش سکوت شب را می‌شکند.

— چرا گریه می‌کنی. فرصت را غنیمت بشمار و جان خود را نجات بده.

— ای فرزند پیامبر! به رفتنم می‌خوانی؟ من کجا بروم؟ تا جانم را فدایت نکنم، هرگز از تو جدا نخواهم شد. شهادت در راه تو افتخاری است بزرگ.^{۶۹}

امام دست بر سر نافع می‌کشد و او را از زمین بلند می‌کند و با هم به سوی خیمه‌ها می‌روند. آنها به خیمه زینب علیه السلام می‌رسند. امام وارد خیمه خواهر می‌شود و نافع کنار خیمه منتظر امام می‌ماند.

صدایی به گوش نافع می‌رسد که دلش را به درد می‌آورد. این زینب علیه السلام است

که با برادر سخن می‌گوید: «برادر! نکند فردا، یارانت تو را تنها بگذارند؟». نافع، تاب نمی‌آورد و اشک در چشم‌های او حلقه می‌زند. عجب! عمهٔ سادات در اضطراب است.

چنین شتابان کجا می‌روی؟ صبر کن من هم می‌خواهم با تو بیایم. آنجا، خیمهٔ حبیب بن مظاهر، بزرگ این قوم است.

نافع وارد خیمه می‌شود. حبیب در گوشهٔ خیمه مشغول خواندن قرآن است. نافع، سلام می‌کند و می‌گوید: «ای حبیب! برخیز! دختر علی نگران فرداست؟ برخیز باید به او آرامش و اعتماد بدهیم، برخیز حبیب!».

حبیب از جا برمی‌خیزد و با شتاب به خیمهٔ دوستانش می‌رود. همه را خبر می‌دهد و از آنها می‌خواهد تا شمشیرهای خود را بردارند و بیایند.

می‌خواهی چه کنی ای حبیب؟

همه در صف‌های منظم دور حبیب جمع شده‌اند. به سوی خیمهٔ زینب علیها السلام می‌رویم. ایشان و همهٔ زنانی که در خیمه‌ها بودند، متوجه می‌شوند که خبری شده است. آنها سراسیمه از خیمه‌ها بیرون می‌آیند. یاران حسین علیه السلام به صف ایستاده‌اند:

— سلام، ای دختر علی! سلام ای یادگار فاطمه! نگاه کن، شمشیرهایمان در دستانمان است. ما همگی قسم خورده‌ایم که آنها را بر زمین نگذاریم و با دشمن شما مبارزه کنیم.

— ای جوانمردان! فردا از حریم دختران پیامبر دفاع کنید.

همه یاران با شنیدن سخن حبیب اشک می‌ریزند.^{۷۰}

قلب زینب علیها السلام آرام شده و به وفاداری شما یقین کرده است. اکنون به سوی خیمه‌های خود بازگردید! دیگر چیزی تا اذان صبح نمانده است. کم کم شب عاشورا به پایان نزدیک می‌شود.

آنجا را نگاه کن! سیاهی‌هایی را می‌بینم که به سوی خیمه‌ها می‌آیند. خدایا، آنها کیستند؟

— ما آمده‌ایم تا حسینی شویم. آیا امام ما را قبول می‌کند؟ ما تاکنون در سپاه ظلمت بودیم و اکنون توبه کرده‌ایم و می‌خواهیم در سپاه روشنی قرار بگیریم. ما از سر شب تا حالا به خواب نرفته‌ایم. دنبال فرصت مناسبی بودیم تا بتوانیم خود را به شما برسانیم. زیرا عمر سعد نگهبانان زیادی را در میان سپاه خود قرار داده است تا مبادا کسی به شما پیوندد.^{۷۱}

— خوش آمدید!

امام با لبخند دلنشینی از آنها استقبال می‌کند.^{۷۲}

خوشا به حالتان که در آخرین لحظه‌ها، به اردوگاه سعادت پیوستید. این توبه‌کنندگان در ساعت‌های پایانی شب و قبل از آنکه هوا کاملاً روشن شود به اردوگاه امام می‌پیوندند. هر کدام از آنها که می‌آیند، قلب زینب علیها السلام را شاد می‌کنند.

بعضی از آنها نیز، از کسانی هستند که برای گرفتن جایزه به جنگ آمده بودند، اما یکباره دلشان منقلب شد و حسینی شدند.

و به راستی که هیچ چیز، بهتر از عاقبت به خیری نیست.

* * *

این شیشه سبز چیست که در دست آن فرشته است؟
برای چه او به زمین آمده است؟ او آمده تا خون سرخ حسین علیه السلام را در این
شیشه سبز قرار دهد. امام حسین علیه السلام مهمان جدّش رسول خدا صلی الله علیه و آله است.
این پیامبر است که با حسینش سخن می‌گوید: «فرزندم! تو شهید آل محمد
هستی! تمام اهل آسمان منتظر آمدن تو و تو به زودی کنار من خواهی بود.
پس به سوی من بشتاب که چشم انتظار توام». ^{۷۳}
آن فرشته مأمور است تا خون مظلوم و پاک تو را به آسمان ببرد. چرا که
خون تو، خون خداست. تو ثارالله هستی! ^{۷۴}
امام از این خواب شیرین بیدار می‌شود. او بار دیگر آغوش گرم پیامبر صلی الله علیه و آله را
در خواب احساس می‌کند.
امروز دشمنان می‌خواهند اسلام را نابود کنند، اما تو با قیام خود دین جدّت را
پاس می‌داری.
تو با خون خود اسلام را زنده می‌کنی و اگر حماسه سرخ تو نباشد، اثری از
اسلام باقی نخواهد ماند. خون سرخ تو، رمز بقای اسلام است.
آری! تو خون خدایی! السلام علیک یا ثارالله!

پی نوشتها

۱. «وبرز وهب بن وهب، وكان نصرانياً أسلم على يدي الحسين ﷺ هو وأمه، فأتبعوه إلى كربلاء، فركب فرساً وتناول بيده عود الفسطاط...»: الأمالي للصدوق، عن عبدالله بن منصور عن الإمام الصادق عن أبيه ﷺ، ص ۲۲۵، ح ۲۳۹؛ روضة الأنواعين، ص ۲۰۷؛ بحار الأنوار، ج ۴، ص ۳۲۰.
۲. «لما وصل الحسين إلى صحراء الثعلبية في طريقه إلى كربلاء، شاهد خيمة متردية تعبر عن فقر ساكنيها، فدنا إليها...»: من أخلاق الإمام الحسين، ص ۱۹۱.
۳. «إنّ ابني هذا -يعني الحسين- يُقتل بأرض من أرض العراق يقال لها كربلاء، فمن شهد ذلك منكم فلينصره: كثر العُقال ج ۱۲ ص ۱۲۵.
۴. «إنّ ابني هذا يُقتل بأرض العراق، فمن أدركه فلينصره»: مناقب آل أبي طالب، ج ۱، ص ۱۲۲؛ بحار الأنوار، ج ۱۸، ص ۱۴۱.
۵. «أنس بن الحارث الكاهلي: ذكره الشيخ الطوسي في رجاله في عداد صحابة رسول الله ﷺ، ونصّ على أنّه قُتل مع الحسين...»: رجال الطوسي، ص ۲۱؛ خلاصة الأقوال، ص ۷۵؛ رجال ابن داود، ص ۵۲؛ نقد الرجال، ج ۱، ص ۲۴۷؛ جامع الرواة، ج ۱، ص ۱۰۹؛ معجم رجال الحديث، ج ۴، ص ۱۴۸.
۶. «ذكر أنّه كان من شرطة أمير المؤمنين عليّ بن أبي طالب في الكوفة، وأنه وأخاه النعمان كانا مع عمر بن سعد، ثمّ تحوّلوا إلى معسكر الحسين»: أنصار الحسين، ص ۸۵؛ وراجع لشرح حاله: رجال الطوسي، ص ۶۱؛ نقد الرجال، ص ۱۴۶؛ وفيه «حلاش» بدل «حلاس»؛ معجم رجال الحديث، ج ۷، ص ۱۹۸.
۷. «بعث الحسين ﷺ إلى عمر بن سعد عمرو بن قرظ بن كعب الأنصاري: أن ألقني الليل بين عسكري وعسكرك...»: تاريخ الطبري، ج ۵، ص ۴۱۳؛ الكامل في التاريخ، ج ۲، ص ۵۵۶؛ وراجع: سير أعلام النبلاء، ج ۳، ص ۳۱۱، الرقم ۴۸؛ تاريخ دمشق، ج ۱۴، ص ۲۲۰.
۸. «فخرج إليه عمر بن سعد في عشرين فارساً والحسين في مثل ذلك، ولما التقيا أمر الحسين أصحابه فتنحّوا عنه، وبقي معه أخوه العباس وابنه عليّ الأكبر، وأمر ابن سعد أصحابه فتنحّوا عنه وبقي معه ابنه حفص و غلام له يقال له لاحق...»: مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ۱، ص ۲۴۵؛ الفتح، ج ۵، ص ۹۲.
۹. «أما تتقي الله الذي إليه معادك؟ أفتاتلني وأنا ابن من علمت يا هذا؟...»: مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ۱، ص ۲۴۵؛ الفتح، ج ۵، ص ۹۲.
۱۰. «قال عمر: إذن تُهدم داري، قال: أنا أبنها لك، قال: إذن تؤخذ ضيا عي، قال: إذن أعطيك خيراً منها من مالي بالحجاز. قال: فتكره ذلك عمر، قال: فتحدّث الناس بذلك، وشاع فيهم من غير أن يكونوا سمعوا من ذلك شيئاً ولا علموه»، تاريخ الطبري، ج ۵، ص ۴۱۳؛ الكامل في التاريخ، ج ۲، ص ۵۵۶؛ وراجع: مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ۱، ص ۲۴۵؛ الفتح، ج ۵، ص ۹۲؛ بحار الأنوار، ج ۴، ص ۳۸۸.

١١. «فقال الحسين: اختاروا مني الرجوع إلى المكان الذي أقبلت منه، أو أن أضع يدي في يد يزيد...»: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٩٠.
١٢. «ثم سكت فلم يجبه عن ذلك، فانصرف عنه الحسين وهو يقول: مالك ذبحك الله على فراشك سريعاً عاجلاً، ولا غفرك يوم حشرتك ونشرك! فوالله لئن لأرجو أن لا تأكل من بز العراق إلا يسيراً...»: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٥؛ الفتوح، ج ٥، ص ٩٢.
١٣. «فتكلمنا فأطالا، حتى ذهب من الليل هربيع، ثم انصرف كل واحد منهما إلى عسكره بأصحابه، وتحدث الناس فيما بينهما؛ ظناً يظنون أنه حسبياً قال لعمر بن سعد: أخرج معي إلى يزيد بن معاوية وندع العسكرين...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٣؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٦؛ وراجع: سير أعلام النبلاء، ج ٣، ص ٣١١، الرقم ٤٨؛ تاريخ دمشق، ج ١٤، ص ٢٢٠.
١٤. «عمر بن سعد إلى عبيد الله بن زياد: أما بعد، فإن الله قد أطفأ النائرة وجمع الكلمة، وأصلح أمر الأمة، هذا حسين قد أعطاني أن يرجع إلى المكان الذي منه أتى...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٣؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٦؛ وراجع: سير أعلام النبلاء، ج ٣، ص ٣١١، الرقم ٤٨؛ تاريخ دمشق، ج ١٤، ص ٢٢٠.
١٥. «هذا كتاب رجل ناصح لأمير، مشفق على قومه، نعم قد قبلت...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٣؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٦.
١٦. «فقال إليه شمير بن ذي الجوشن فقال: أتقبل هذا منه وقد نزل بأرضك وإلى جنبك؟ والله لئن رحل من بلادك ولم يضع يده في يدك، ليكون أولى بالقوة ولتكون أولى بالضعف والعجز...»: الإرشاد، ج ٢، ص ٨٧؛ روضة الواعظين، ص ٢٠١؛ إعلام البوری، ج ١، ص ٤٥٢؛ بحار الأنوار، ج ٤، ص ٣٨٩؛ وراجع: مشير الأحران، ص ٥٠؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٩٧.
١٧. «فقال له ابن زياد: نغم ما رأيت الرأي رأيك»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٣؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٦.
١٨. «والله لقد بلغني أن حسبياً وعمر بن سعد يجلسان بين العسكرين فيتحدثان عاتمة الليل»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٣؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٦.
١٩. «وإن هم أبوا فليقاتلهم، فإن فعل فاسمع له وأطع، وإن أبى أن يقا تلهم فأنت أمير الجيش...»: الإرشاد، ج ٢، ص ٨٧؛ روضة الواعظين، ص ٢٠١.
٢٠. «بسم الله الرحمن الرحيم، أما بعد، فقد بلغني كتابك، وفهمت ما ذكرت، فاعرض على الحسين أن يبايع ليزيد بن معاوية...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١١؛ «أما بعد، فإني لم أبعثك إلى الحسين لتطاوله الأيام، ولا لتمنيه السلامة والبقاء، ولا لتكون شفيعه إلي...»: الأخبار الطوال، ص ٢٥٥؛ المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٦؛ «إن أبوا فاحذف إليهم حتى تقتلهم وتمثل بهم؛ فإنهم لذلك مستحقون، فإن قتل حسين فأوطئ الخيل صدره وظهره...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٤؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٩١.
٢١. «فلما قرأ عبيد الله الكتاب قال: هذا كتاب ناصح مشفق على قومه، فقام إليه شمير بن ذي الجوشن فقال: أتقبل هذا منه وقد نزل بأرضك وإلى جنبك؟ والله لئن رحل من بلادك ولم يضع يده في يدك ليكون أولى بالقوة ولتكون أولى بالضعف والعجز، فلا تعطه هذه المنزلة...»: الإرشاد، ج ٢، ص ٨٧؛ روضة الواعظين، ص ٢٠١؛ إعلام البوری، ج ١، ص ٤٥٢؛ بحار الأنوار، ج ٤، ص ٣٨٩؛ وراجع: مشير الأحران، ص ٥٠؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٩٧.
٢٢. «إننا لمستنقعون في الماء مع عمر بن سعد، إذ أتاه رجل فسأزه وقال له: قد بعث إليك ابن زياد جويرة بن بدر التميمي...»: تاريخ الطبري، ج ٥،

ص ٣٩٣: تاريخ دمشق، ج ٤٥، ص ٥٣.

٢٣. «قال: فوثب إلى فرسه فركبه، ثم دعا سلاحه فلبسه، وأبته على فرسه»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٩٣؛ تاريخ دمشق، ج ٤٥، ص ٥٣.

٢٤. «فقال له شمر: أخبرني ما أنت صانع؟ أتمضي لأمر أميرك وتقتل عدوّه، وإلا فخلّ بيني وبين الجند والعسكر...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٥.

٢٥. «قال: لا ولاكرامة لك، وأنا أتوكلي بذلك، قال: فدونك...»: البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٥؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٨٩؛ إعلام البورى، ج ١، ص ٤٥٤.

٢٦. «يا خيل الله اركبي وأبشري... فركب في الناس، ثم زحف نحوهم بعد صلاة العصر، وحسين جالس أمام بيته محتبياً بسيفه، إذ خفق برأسه

على ركبتيه...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٦؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٩١.

٢٧. «إني رأيت رسول الله ﷺ في المنام فقال لي: إنك تروح إلينا»: المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٧؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٨؛ البداية والنهاية، ج ٨،

ص ١٧٦؛ «إني رأيت جدّي في المنام... يا حسين، إنك رأتح إلينا عن قريب...»: الفتوح، ج ٥، ص ٩٧؛ مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ١،

ص ٢٤٩.

٢٨. «سمعت أخته زينب الصبيحة فدنت من أخيها فقالت: يا أخي، أما تسمع الأصوات قد اقتربت؟...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٦؛ المنتظم، ج ٥،

ص ٣٣٧؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٨؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٦؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٨٩؛ إعلام البورى، ج ١، ص ٤٥٤.

٢٩. «فلطمت أخته وجهها وقالت: يا ويلنا! فقال: ليس لك الويل يا أختي، اسكني رحماك الرحمن»: الإرشاد، ج ٢، ص ٨٩؛ إعلام البورى، ج ١، ص

٤٥٤.

٣٠. «يا عباس، اركب بنفسي أنت يا أخي حتى تلقاهم، فتقول لهم: ما لكم، وما بدأ لكم؟ وتسلّمهم عمّا جاء بهم؟ فأتاهم العباس...»: تاريخ

الطبري، ج ٥، ص ٤١٦؛ المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٧؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٨؛ «ثم أقبل الحسين على أخيه العباس فقال: يا أخي، اركب

وتقدّم إلى هؤلاء القوم وسلّمهم عن حالهم، وارجع إليّ بالخبر...»: الفتوح، ج ٥، ص ٩٧؛ مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٩؛ «لما

رأى الحسين ﷺ حرص القوم على تعجيل القتال وقلة انتفاعهم بالوعظ والمقال، قال لأخيه العباس: إن استطعت أن تصرفهم عمّا في هذا

اليوم فافعل، لعلنا نصلي لربنا في هذه الليلة...»: بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٩١.

٣١. «قالوا جاء أمر الأمير بأن تعرض عليكم أن تنزلوا على حكمه أو تنازلكم، قال: فلا تعجلوا حتى أرجع إلى أبي عبد الله فأعرض عليه ما

ذكرتم...»: الإرشاد، ج ٢، ص ٨٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٩١؛ وراجع روضة الواعظين، ص ٢٠٢؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٩٨؛

«فقال لهم العباس: لا تعجلوا حتى أرجع إلى الحسين فأخبره بذلك...»: الفتوح، ج ٥، ص ٩٧؛ مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٩.

٣٢. «ووقف أصحابه يخاطبون القوم، فقال حبيب بن مظاهر لزهير بن القين: كَلِّم القوم إن شئت، وإن شئت كَلِّمْتَهُمْ، فقال له زهير: أنت بدأت بهذا،

فكن أنت تكلمهم...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٦؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٩١؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٨٩؛ إعلام البورى، ج ١، ص ٤٥٤.

٣٣. «إن استطعت أن تصرفهم عمّا في هذا اليوم فافعل، لعلنا نصلي لربنا في هذه الليلة، فإنه يعلم أنّي أحب الصلاة له وتلاوة كتابه...»: بحار الأنوار،

ج ٤٤، ص ٣٩١.

٣٤. «إنّ أبا عبد الله يسألكم أن تنصرفوا هذه العشيّة حتى ينظر في هذا الأمر...»: المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٧؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٨؛ البداية

- والنهاية، ج ٨، ص ١٧٦؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٨٩.
٣٥. «فقال للشمر بن ذي الجوشن: ما ترى من الرأي؟ فقال: أرى رأيك أيها الأمير...»: الفتوح، ج ٥، ص ٩٧؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٩.
٣٦. «فقال عمرو بن الحجاج بن سلمة بن عبد يغوث الزبيدي: سبحان الله! والله لو كان من الترك والديلم وسألك...»: مشير الأحرار، ص ٥٢.
٣٧. «فنهض إليهم عشية الخميس وليلة الجمعة لتسع ليال خلون من المحرم، فسألهم الحسين تأخير الحرب إلى غد، فأجابوه»: الأخبار الطوال، ص ٢٥٦.
٣٨. «وقف شمر فقال: أين بنو أختنا؟ يعني: العباس وعبد الله وجعفر وعثمان بن علي بن أبي طالب، وأمه أم البنين...»: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٩١؛ المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٧؛ تذكرة الخواص، ص ٢٤٩.
٣٩. «فقال الحسين لإخوته: أجيئوه وإن كان فاسقاً. فإنه من أخوالكم...»: الفتوح، ج ٥، ص ٩٤؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٦.
٤٠. «فنادوه فقالوا: ما شأنك وما تريد؟ فقال: يا بني أختي! أتم آمنون فلا تقتلوا أنفسكم مع أخيكم الحسين، والزمو طاعة أمير المؤمنين يزيد بن معاوية...»: الفتوح، ج ٥، ص ٩٤؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٦.
٤١. «أن لا حاجة لنا في أمانكم، أمان الله خير من أمان ابن سميّة»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٥؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٨؛ «تتأ لك يا شمر ولعنك الله ولعن ما جئت به من أمانك هذا يا عدو الله! أتأمرنا أن ندخل في طاعة العناد...»: الفتوح، ج ٥، ص ٩٤؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٦.
٤٢. «أين بنو أختنا؟ فخرج إليه العباس وجعفر وعثمان بنو علي، فقالوا له: مالك وما تريد؟ قال: أتم يا بني أختي آمنون، قال له القتيبة: لعنك الله ولعن أمانك لئن كنت خالنا، أتؤمننا وابن رسول الله لا أمان له؟»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٥؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٨؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٥؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٨٩؛ إعلام الوری، ج ١، ص ٤٥٤؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٩٠؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٩١؛ المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٧؛ تذكرة الخواص، ص ٢٤٩.
٤٣. «جاء الليل، فبات الحسين عليه السلام تلك الليلة راکماً ساجداً باكياً مستغفراً متضرعاً...»: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٥١؛ الفتوح، ج ١، ص ٩٩.
٤٤. «فسمعها رجل من تلك الخيل التي كانت تحرسنا، فقال: نحن ورب الكعبة الطيبون...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢١؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٧.
٤٥. «لما أسمى حسين وأصحابه، قاموا الليل كله يصلون ويستغفرون ويدعون ويتضرعون، قال: فتمر بنا خيل لهم تحرسنا، وإن حسينا ليقرا: «وَلَا يَخْسِبَنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا أَلَمَّا نَفَلِي...»»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢١؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٧.
٤٦. «إني جالس في تلك العشيّة التي قُتل أبي صبيحتها، وعمتي زينب عندي تمرّضني، إذ اعتزل أبي أصحابه في خباء له، وعنده جوين مولى أبي ذر الغفاري، وهو يعالج سببه ويصلحه...»: الإرشاد، ج ٢، ص ٩٣؛ إعلام الوری، ج ١، ص ٤٥٦؛ روضة الباعظين، ص ٢٠٣.

٤٧. «هو يقول: يا دهر أفكُ لك من خليل... كم لك بالإشراق والأصيل... قال: فأعادها مرتين أو ثلاثاً حتى فهمتها...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢٠؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٧؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٩؛ المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٨؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٩٣؛ تاريخ اليعقوبي، ج ٢، ص ٢٤٣؛ إعلام البورى، ج ١، ص ٤٥٦؛ روضة الواعظين ص ٢٠٣؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١؛ وراجع: تذكرة الخواص، ص ٢٤٩؛ والأمالى للشجري، ج ١، ص ١٧٧؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٩٣؛ الفتح، ج ٥، ص ٨٤؛ مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٣٧؛ «كان مع الحسين حُوَيّ مولى أبي ذرّ الغفاري، فجعل يعالج سيفه ويصلحه ويقول: يا دهر أفكُ لك من خليل...»: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٩٣؛ وراجع: الفتح، ج ٥، ص ٨٤؛ مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٣٧.

٤٨. «فأما عمتي فإنها سمعت ما سمعت، وهي امرأة، وفي النساء الرقة والجزع، فلم تملك نفسها أن وثبت تجرّ ثوبها، وأنها لحاسرة حتى انتهت إليه، فقالت: وانكلاه! ليت الموت أعدمني الحياة...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢٠؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٧.

٤٩. «قالت: أنتصب فسك اغتصاباً؟ ثم لطمت وجهها وشقت جيبها وهو يعزّيها ويصبرها»: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٩٣؛ «وبكى النسوة، ولطمن الخدود وشققن الجيوب، وجعلت أم كلثوم تنادي: وامحمّده، واعليّاه، وأأمّاه، وافاطمته، واحسنه، واحسيناه...»: الفتح، ج ٥، ص ٨٤.

٥٠. «يا أختي، اتقي الله وتعزي بعزاء الله، واعلمي أن أهل الأرض يموتون، وأن أهل السماء لا يقون، وأن كل شيء هالك إلا وجه الله الذي خلق الأرض بقدرته»: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١؛ «وذكرها المصيبة يموت أبيه وجده صلوات الله عليهم أجمعين»: الفتح، ج ٥، ص ٨٤.

٥١. «أنتي على الله تبارك وتعالى أحسن الثناء، وأحمده على السراء والضراء، اللهم إني أحمدك على...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٨؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٩؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٩١.

٥٢. «أما بعد، فإني لا أعلم أصحاباً أولى ولا خيراً من أصحابي، ولا أهل بيت أبر ولا أصل من أهل بيتي، فجزاكم الله عتي جميعاً خيراً»: إعلام البورى، ج ١، ص ٤٥٥؛ روضة الواعظين، ص ٢٠٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٩٢؛ وراجع: البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٦.

٥٣. «فقال له إخوته وأبناءؤه وأبناء عبد الله بن جعفر: ولمّ فعل ذلك؟ لنبقى بعدك؟ لا أرانا الله ذلك. وبدأهم العباس أخوه ثمّ تابعوه...»: مشير الأحرار، ص ٥٢.

٥٤. «فررنا عنه رغبة في الحياة؟ معاذ الله، بل نحيبا بحياتك، ونموت معك، فبكي وبكوا عليه، وجزاهم خيراً، ثمّ نزل صلوات الله عليه»: مقاتل الطالبين، ص ١١٢.

٥٥. «قالوا: فما يقول الناس! يقولون: إنّنا تركنا شيخنا وسيّدنا وبني عمومنا خير الأعمام...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٨؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٩.

٥٦. «ثمّ قام مسلم بن عوسجة الأسدي وقال: يا بن بنت رسول الله! نحن عليك هكذا، وتنصرف وقد أحاط بك الأعداء! لا والله لا يراني الله أفعل ذلك أبداً حتى أكسر في صدورهم رمحي...»: الفتح، ج ٥، ص ٩٤؛ مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٦.

٥٧. «قال زهير بن القين: والله لو ددث أنّي قُتِلت ثمّ نُشِرت ثمّ قُتِلت حتى أقتل كذا ألف قتلة...»: الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٩؛ البداية والنهاية،

- ج ٨، ص ١٧٦: الإرشاد، ج ٢، ص ٩١.
٥٨. «تكلّم جماعة أصحابه بكلام يشبه بعضه بعضاً في وجه واحد، فقالوا: والله لا نفارقك، ولكنّ أنفسنا لك الفداء...» تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٨: الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٩: البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٦.
٥٩. «قال أهل بيته: لا أبقانا الله بعدك، لا والله لا نفارقك حتّى يصيبنا ما أصابك، وقال ذلك أصحابه جميعاً. فقال: أتابعكم الله على ما تُؤوّن الجنته»: سير أعلام النبلاء، ج ٣، ص ٣٠١، الرقم ٤٨.
٦٠. «إنّكم تُقتلون غداً كذلك، لا يفلت منكم رجل...»: الغرائج والبرائج، عن أبي حمزة الثمالي، ج ٢، ص ٨٤٧، ج ٢، ص ٦٢: بحار الأنوار، ج ٢٤، ص ٢٩٨، ج ٣.
٦١. قالوا: الحمد لله الذي شرّفنا بالقتل معك...»: الغرائج والبرائج، ج ٢، ص ٨٤٧، ج ٢، ص ٦٢: بحار الأنوار، ج ٢٤، ص ٢٩٨، ج ٣.
٦٢. «لما وصل الكتاب إلى عمر بن سعد، أمر مناديه فنادى: إنّنا قد أجلنا حسيناً وأصحابه يومهم وليلتهم، فشقّ ذلك على الحسين ﷺ وعلى أصحابه...: الأمالي للصدوق، ص ٢٢٠، ج ٢٣٩: بحار الأنوار، ج ٢٤، ص ٣١٥، ج ١: وراجع: تاريخ اليعقوبي، ج ٢، ص ٢٤٤: «قال له إخوته وأبناءؤه وأبناء عبد الله بن جعفر: ولمّ فعل ذلك؟ لنبقى بعدك؟ لا أرانا الله ذلك...»: منير الأحران، ص ٥٢: «قام الحسين في أصحابه خطيباً، فقال: اللهم إنّك تعلم أنّي لا أعلم أصحاباً خيراً من أصحابي...»: مقاتل الطالبيين، ص ١١٢، راجع الفتح، ج ٥، ص ٩٤: مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٦: وراجع تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٨: الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٩: البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٦: الإرشاد، ج ٢، ص ٩١: روضة الواعظين، ص ٢٠٢: إلام النوري، ج ١، ص ٤٥٥: بحار الأنوار، ج ٢٤، ص ٣٩٢.
٦٣. «فقال له القاسم بن الحسن: وأنا فيمن يُقتل؟ فأشفق عليه فقال له: يا بني، كيف الموت عندك؟ قال: يا عمّ، أحلى من العسل...»: مرسوعة كلمات الإمام الحسين، ص ٤٨٦.
٦٤. «رفعوا رؤوسكم وانظروا. فجعلوا ينظرون إلى مواضعهم ومنازلهم من الجنته...»: الغرائج والبرائج، عن أبي حمزة الثمالي، ج ٢، ص ٨٤٧، ج ٢، ص ٦٢: بحار الأنوار، ج ٢٤، ص ٢٩٨، ج ٣.
٦٥. «هو يقول لهم: هذا منزلك يا فلان، وهذا قصرك يا فلان، وهذه درجتك يا فلان. فكان الرجل يستقبل الرماح والسيوف بصدرة، ووجهه ليصل إلى منزله من الجنته»: الغرائج والبرائج، ج ٢، ص ٨٤٧، ج ٢، ص ٦٢: بحار الأنوار، ج ٢٤، ص ٢٩٨، ج ٣.
٦٦. «ثمّ إنّ الحسين ﷺ أمر بحفيرةٍ فحُفرت حول عسكره شبه الخندق، وأمر فحُشيت حطباً...»: الأمالي للصدوق، ص ٢٢٠، ج ٢٣٩: بحار الأنوار، ج ٢٤، ص ٣١٦، ج ١: «وكان الحسين ﷺ أتى بقصب وحطب إلى مكان من ورائهم منخفض كأنه ساقية، فحفروه في ساعة من الليل، فجعلوه كالخندق، ثمّ ألقوا فيه ذلك الحطب والقصب...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢١-٤٢٣: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٩٣-٣٩٦: المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٩: الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٠: البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٨: تذكرة الخواص، ص ٢٥١: الإرشاد، ج ٢، ص ٩٤: إلام النوري، ج ١، ص ٤٧٥.
٦٧. «فلما كان الغداة أمر الحسين ﷺ بفسطاطه فضُرب، وأمر بجفنة فيها مسك كثير...»: بحار الأنوار، ج ٢٤، ص ٤٥، ج ١.

شب رؤياي / ٥٧

٦٨. «فقال له عبد الرحمن: يا بُزير أتضحك؟ ما هذه ساعة ضحك ولا باطل! فقال بُزير: لقد علم قومي أنني ما أحببت الباطل كهلاً ولا شاباً...» بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١.
٦٩. «فلما رأى الحسين ﷺ خرج في جوف الليل إلى خارج الخيام... تبعه نافع فسأله عما أخرجه، قال: يابن رسول الله افزعني خروجك إلى جهه معسكر هذا الطاغى...»: ليلة عاشور في الحديث والأدب، ص ٤٦.
٧٠. «فقام حبيب ونادي: يا أصحاب الحميه وليوث الكريمة، فظالموا من مضاربهم كالأسود الضارية، فقال لبني هاشم: لاسهرت عيونكم...»: ليلة عاشور في الحديث والأدب، ص ٤٦.
٧١. «كان الذي يحرسنا بالليل في الخيل عَزْرَة بن قيس الأحمسي، وكان على الخيل»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢١؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٧.
٧٢. «فعبّر عليهم في تلك الليلة من عسكر عمر بن سعد اثنان وثلاثون رجلاً»: بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٩٤؛ وراجع: مثير الأحرار، ص ٥٢؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٩٩.
٧٣. «ثم إنني رأيت بعد ذلك جدّي رسول الله ﷺ ومعهم جماعة من أصحابه وهو يقول لي: يا بُني! أنت شهيد آل محمّد! وقد استبشرت بك أهل السماوات...»: الفتوح، ج ٥، ص ٩٩.
٧٤. «هذا أترك قد نزل من السماء ليأخذ دمك في قارورة خضراء، وهذا ما رأيت، وقد أؤف الأمر...»: مقتل الحسين ﷺ، للسخوارزمي، ج ١، ص ٢٥١؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٣.

منابع

- ١ . إِبصار العين فى أنصار الحسين عليه السلام، محمّد بن طاهر السماوى (م ١٣٧٠ق)، تحقيق: محمّد جعفر الطبسى، مركز الدراسات الإسلاميّة لحرس الثورة، ١٤١٩ق، الطبعة الأولى.
- ٢ . الأخبار الطوال، أبو حنيفة أحمد بن داوود الدينورى (ت ٢٨٢هـ.ق)، تحقيق: عبد المنعم عامر، قم: منشورات الرضى، الطبعة الأولى ١٤٠٩هـ.
- ٣ . الإرشاد فى معرفة حجج الله على العباد، محمّد بن محمّد بن النعمان العكبرى البغدادي (الشيخ المفيد) (م ٤١٣هـ)، تحقيق: مؤسّسة آل البيت عليه السلام، قم، مؤسّسة آل البيت عليه السلام، ١٤١٣هـ، الطبعة الأولى.
- ٤ . الإعلام الورى بأعلام الهدى، أبو علي الفضل بن الحسن الطبرسي (ت ٥٤٨هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفّاري، بيروت: دارالمعرفة، الطبعة الأولى، ١٣٩٩هـ.
- ٥ . الأمالي الشجري، يحيى بن الحسين الشجري (ت ٤٩٩هـ)، بيروت: عالم الكتب، الطبعة الثالثة، ١٤٠٣هـ.
- ٦ . أمالي الصدوق، أبو جعفر محمّد بن عليّ بن الحسين بن بابويه القميّ المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، بيروت: مؤسّسة الأعلمي، الطبعة الخامسة، ١٤٠٠هـ.
- ٧ . أنساب الأشراف، أحمد بن يحيى بن جابر البلاذريّ (ت ٢٧٩هـ)، إعداد: محمّد باقر المحمودي، بيروت: دار المعارف، الطبعة الثالثة.
- ٨ . بحار الأنوار الجامعة لدرر أخبار الأئمّة الأطهار: محمّد باقر بن محمّد تقي المجلسي (العلامة المجلسي) (ت ١١١١هـ)، بيروت: مؤسّسة الوفاء، ١٤٠٣هـ، الطبعة الثانية.

- ٩ . البداية والنهاية، أبو الفداء إسماعيل بن عمر بن كثير الدمشقي (ت ٧٧٤هـ)، تحقيق: مكتبة المعارف، بيروت: مكتبة المعارف.
- ١٠ . تاريخ الطبري (تاريخ الأمم والملوك)، محمد بن جرير الطبري (ت ٣١٠هـ)، تحقيق: محمد أبو الفضل إبراهيم، مصر: دار المعارف.
- ١١ . تاريخ اليعقوبي، أحمد بن أبي يعقوب (ابن واضح اليعقوبي) (م ٢٨٤هـ)، بيروت: دار صادر.
- ١٢ . تاريخ دمشق، علي بن الحسن بن هبة الله (ابن عساكر الدمشقي) (ت ٥٧١هـ)، تحقيق: علي شيري، بيروت: دار الفكر، ١٤١٥هـ، الطبعة الأولى.
- ١٣ . تذكرة الخواص (تذكرة خواص الأمة في خصائص الأئمة عليهم السلام)، يوسف بن فرغلي (سبط ابن الجوزي) (ت ٦٥٤هـ)، تهران: مكتبة نينوى الحديثة.
- ١٤ . جامع الرواة، محمد بن علي الغروي الأردبيلي (م ١١٠١ق)، بيروت: دارالأضواء، ١٤٠٣ق.
- ١٥ . الخرائج والجرائح، أبو الحسين سعيد بن عبد الله الراوندي المعروف بقطب الدين الراوندي (ت ٥٧٣هـ)، تحقيق: مؤسسة الإمام المهدي عج، قم: مؤسسة الإمام المهدي عج، الطبعة الأولى، ١٤٠٩هـ.
- ١٦ . خلاصة الأقوال (رجال العلامة الحلي)، حسين بن يوسف الحلي (العلامة) (٧٢٦هـ)، قم: منشورات الشريف الرضي.
- ١٧ . رجال الطوسي، محمد بن الحسن الطوسي (ت ٤٦٠هـ)، تحقيق: جواد القيومي، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، ١٤١٥هـ، الطبعة الأولى.
- ١٨ . روضة الواعظين، محمد بن الحسن الفتال النيسابوري (ت ٥٠٨هـ)، تحقيق: حسين الأعلمي، بيروت: مؤسسة الأعلمي، ١٤٠٦هـ، الطبعة الأولى.
- ١٩ . سير أعلام النبلاء، أبو عبد الله محمد بن أحمد الذهبي (ت ٧٤٨هـ)، تحقيق: شعيب الأرناؤوط، بيروت: مؤسسة الرسالة، الطبعة العاشرة ١٤١٤هـ.

- ٢٠ . الفتوح، أحمد بن أعثم الكوفى (ت ٣١٤هـ)، تحقيق: على شيرى، بيروت: دارالأضواء، ١٤١١هـ، الطبعة الأولى.
- ٢١ . الكامل فى التاريخ، على بن محمد الشيبانى الموصلى (ابن الأثير) (ت ٤٣٠هـ)، تحقيق: على شيرى، بيروت: دارإحياء التراث العربى، ١٤٠٨هـ، الطبعة الأولى.
- ٢٢ . كنز العمال فى سنن الأقوال والأفعال، على الممتقى بن حسام الدين الهندى (ت ٩٧٥هـ)، تصحيح: صفوة السقا، بيروت: مكتبة التراث الإسلامى، ١٣٩٧هـ، الطبعة الأولى. المازندراني (ت ٥٨٨هـ)، قم: المطبعة العلمية.
- ٢٣ . المنتظم فى تاريخ الأمم والملوك، عبدالرحمان بن علي بن الجوزي (ت ٥٩٧هـ)، تحقيق: محمد عبدالقادر عطا، بيروت: دار الكتب العلمية، ١٤١٢هـ، الطبعة الأولى.
- ٢٤ . موسوعة كلمات الإمام الحسين عليه السلام، معهد تحقيقات باقر العلوم، قم: دارالمعروف، الطبعة الأولى ١٤١٥هـ.

سوال‌های مسابقه کتاب شب رؤیایی

۱. نام آن مسیحی که همراه با مادر و همسر خود برای یاری امام حسین به کربلا آمدند چیست؟
الف. زهیر ب. وهب ج. عابس
۲. کدام یک از یاران پیامبر بود که در کربلا امام حسین را یاری کرد؟
الف. سلمان فارسی ب. انس بن حارث ج. زهیر
۳. در چه شبی امام حسین بن عمر سعد ملاقات نمود و با او سخن گفت؟
الف. شب عاشورا ب. شب تاسوعا ج. شب هفتم محرم
۴. نام مزرعه بزرگی که امام حسین می‌خواست به عمر سعد بدهد چه بود؟
الف. بغیغه ب. فدک ج. آبار علی
۵. شمر در چه موقع به کربلا رسید؟
الف. صبح روز تاسوعا ب. عصر روز تاسوعا ج. روز عاشورا
۶. عمر سعد، شمر را به عنوان... انتخاب کرد؟
الف. فرمانده تیراندازان ب. فرمانده پیاده نظام
ج. فرمانده نیروهای محافظ از فرات
۷. این جمله از کیست؟ «ای لشکر خدا، پیش به سوی بهشت».
الف. شمر ب. ابن زیاد ج. عمر سعد
۸. این جمله را... به... گفته است: «مرگ بر تو و امان نامه تو».
الف. زهیر به شمر ب. حضرت عباس به شمر ج. امام حسین به ابن زیاد
۹. ام البنین در صحرای کربلا چند پسر داشت؟

الف. سه پسر ب. چهار پسر ج. پنج پسر

۱۰. در شب عاشورا چه کسی شمشیر امام حسین را تیز می‌کرد؟

الف. زهیر ب. جون، غلام امام حسین ج. عباس

۱۱. این جمله از کیست؟ «آرزو دارم هفتاد بار در راه تو کشته شوم»

الف. قاسم ب. مسلم بن عقیل ج. مسلم بن عوسجه

۱۲. این جمله از کیست؟ «آرزو دارم هزار بار در راه تو کشته شوم».

الف. عباس ب. قاسم ج. زهیر

۱۳. این جمله از کیست؟ «مرگ برای من شیرین تر از عسل است».

الف. قاسم ب. عباس ج. زهیر

۱۴. «ثار الله» به چه معنی می‌باشد؟

الف. خون خدا ب. دوست خدا ج. نماینده خدا

پاسخنامه سؤالات کتاب «شب روایی»

ج	ب	الف	*	ج	ب	الف	*
			۸				۱
			۹				۲
			۱۰				۳
			۱۱				۴
			۱۲				۵
			۱۳				۶
			۱۴				۷

نام پدر

نام خانوادگی

نام

تلفن

شماره شناسنامه

سال تولد